



چشمهای بارانی | baeuti کاربر نودهشتیا

مقدمه

می رقصد بر روی گونه هایم

او وا همه ای از رقصیدن و چرخیدن ندارد

تنها این منم که میترسم از رقصیدن او ...

چه آشکارا میرقصد و میچرخد و من چه غمبار به او می نگرم

تنها برای یک لحظه نیست او میخواهد سال ها برقصد

قطرات اشک از چشمانم سرازیر شده و می رقصد به پایین

و تنها دستی که آنها را برای همیشه پاک خواهند کرد

دستان توست که چشمهای بارانی مرا خشک خواهند کرد!

- جان من بیا برو، همین یه بار به خاطر من!

- برو گمشو، خودتم لوس نکن گول نمی خورم.

- باران؟

-

- بارانی جونم؟

- بارانی و یه چیزی، تو هر وقت می گی بارانی می خوام منو خر کنی!

- جون من!

- یاسی انقدر با من بحث نکن، گفتم نمی رم.

- اِ پس خودت جواب علی و می دی به من هیچ ربطی نداره.

- باشه گوشه تو بده خودم زنگ بزنم بهش بگم.

- نمی دم، گوشه منو برا چی می خوام؟

وای خدا چقد این بشر خنگه ...! اگه دوست چند سالم نبود همین الان یه دونه می زدم تو

صورتش بلند می شدم میرفتم، اه اه، خدایا منو از دست این روانی نجات بده!

- باهوش گوشیم شارژ نداره.
- ا بی جنبه، خوب می خواد ازت عذرخواهی کنه بدبخت.
- لازم نکرده با اون گندی که زده.
- باشه بابا اصلا بیخیالش.
- لطفا دیگه حرفشو نزن، بزار بستنیمو کوفت کنم بریم، دیرم شد .
- مگه قرار جایی بری؟
- حافظه ماهی از تو بیشترها، مگه صبح نگفتم شب خونه داییم اینا دعوتیم؟
- آهان یادم اومد، حالا خونه کدوم داییت؟
- باید در اون مطبی که تو دکترشی رو گل گرفت، دایی سامانم .
- زود بخور بریم دیگه، بعد به من می گه دیرم شد!
- قاشق آخر بستنیمم دهنم گذاشتمو بلند شدم و رو به یاسی گفتم: بریم.
- برو پولشو حساب کن بریم.
- پاشو بچه پرو ببینم، مثل اینکه تو شرطو باختیا!
- چه شرطی؟
- وای خدا می خوام بشینم اینجا خودمو بزنم از دست اینا، من نمی دونم مریضا اینو چه جوری تحمل می کنن!
- شرط اینکه بهرامی میاد عذرخواهی می کنه دیگه.
- آروم با دست زد تو سر خودش و رفت پول بستنیا رو حساب کنه، منم خسته از دست خنگ بازیای این رفتم سوار ماشین شدم تا بیاد، داشتم ضبط و روشن می کردم که صدای رو مخ گوشیم بلند شد.

دو سه بار شماره رو دیدم اما به نظرم آشنا نبود، بیخیالش شدم و جواب ندادم. اونم بعد از چند بار دیگه زنگ نزد. از پنجره بیرون نگاه کردم ببینم این یاسی کجا مونده، دیرم شد. دیدم همین طوری تکیه داده به در ماشین وایساده، منم دستمو گذاشتم رو بوق اون بدبختم پرید بالا و سوار شد.

- مرض این چه طرز بوق زدنه؟

- اگه بوق نمی زدم که تو تا صبح می خواستی همونجا وایسی، برا چی سوار نشد بودی؟

- گفتم شاید بخوای خصوصی حرف بزنی!

- با کی خصوصی حرف بزدم؟

- مگه گوشیت زنگ نمی خورد؟

- تو از کجا می دونی؟

- هیچی آخه صداش میومد.

یه نگاه به قیافش کردم، به نظر مشکوک می یومد، انگار می خواست حواسشو جمع کنه چیزی و لو نده!

- یاسی جون مشکوک می زنی!

- نه بابا، گفتم که اومدم سوار شم دیدم گوشیت داره صداش میاد.

جان خودم این می دونست کی زنگ زده و گرنه من با هر کی حرف می زدم این بهتر از خود من می فهمید چون اینقدر که فضوله همیشه موقع تلفن حرف زدن به یه بهانه ای می چسبید به من.

- یاسی برا من خالی نبند، تو خیلی مشکوکی، تو می دونی کی بود نه؟

همون موقع گوشیش زنگ زد، گوشیشو از تو کیفش درآورد و رو به من گفت: علی

- سلام عزیزم

... -

- نه اصلا جواب نداد.

پس همه ی اینا زیر سر علی و یاسی بود، وا اینا چرا مشکوکن اینقدر؟!

... -

- باشه، فعلا کاری نداری؟

... -

- خداحافظ عشقم

... -

دوباره گوشیشو پرت کرد تو کیفش، منم با این که فهمیده بودم شماره نا آشنا یه ربطی به اینا داشته تصمیم گرفتم حرفی نزنم و فعلا سکوت کنم و به سمت خونمون حرکت کردم.

- اه باران افسردگی گرفتم یا خودت حرف بزنی یا اون ضبط و روشن کن.

بازم حرفی نزدم و فقط ضبط و روشن کردم

از این زندگی خالی

منو ببر به اون سالی...

که تو اسممو پرسیدی...

به روزی که منو دیدی!!

-

به پله های خاموشی

که با من رو به رو میشی

یه جور زل بزن انگاری

نمیشه چشم برداری !!!

—

منو ببر به دنیامو !

به اون دستا که میخوام و...

به اون شبا که خندونم ..

که تقدیرو نمیدونم...

—

از این اشکی که می لرزه

منو ببر به اون لحظه....

به اون ترانه ی شادی !

که تو یادِ من افتادی !

—

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفسگیره !!!!

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع !

به اون موقع ...

—

منو ببر به دنیا مو!

به اون دستا که میخوام و ...

به اون شبا که خندونم ..

که تقدیرو نمیدونم ...

—

از این دوری طولانی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اونجایی

زیر بارون تنهایی!

منو ببر به اون حالت ..

همون حرفا ...

همون ساعت

به کاغذ توی مستی که ...

به چشمای درشتی که ...

تو چشمام خیره می مونی

به من چیزی بفهمونی!

-

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوام و ...

به اون شبها که خندونم

که تقدیرو نمیدونم...

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم...

نمیدونم

نمی دونم

آهنگ که تموم شد یاسی یه دونه محکم زد تو سرم.

- ا بی فرهنگ برا چی می زنی، آی آی سرم ...

- تقصیر خودت از وقتی که نشستی تو ماشین تا الان یه کلمه ام حرف نزدی، زبونتو موش خورده؟

- یاسی چقدر امروز غر می زنی، گفتمی آهنگ بزار گذاشتم دیگه! تو دیرت شده؟

- نه برا چی؟

- آخه می خوام برم خرید، گفتم الان با هم بریم، میای بریم؟

- میام ولی به یه شرطی؟

- چه شرطی؟

- اینکه با بهرامی بری.

- وا تو چرا انقدر این موضوع برات مهم شده؟ گفتین می خواد عذر خواهی کنه، منم گفتم بخشیدمش دیگه. چرا انقدر این موضوع رو کشش می دین؟

- همون که گفتم، اگه نمی ری، منم باهات نمیام.

- باشه.

و خودم بهتر می دونستم که نمی رم، نمی رم چون حوصله یه دردسر تازه رو ندارم، نمی رم چون تازه یه ذره همه چی توی زندگیم رنگ آرامش گرفته.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم و به گذشته فکر می کردم که دوباره یاسمن زد تو سرم.

- صد دفعه بهت گفتم تو سر من نزن، چیه دوباره مامان بزرگ؟

- باید خدمت نوه گلم عرض کنم که داریم سر از نا کجا آباد در میاریم، عاشقی تو دختر؟ گیج خانوم حس نمی کنید داریم مسیر و اشتباه می ریم؟

وای واقعا یاسی راست می گه من مته عاشقام باید سه تا کوچه پایین تر باید می پیچیدم.

- همش تقصیر تو از بس که غر می زنی و سر اولین دور برگردون دور زدم.

- عروس نمی تونه برقصه می گه زمین کجه، حکایت تو باران جونم

دوباره این مهربون شد! گفت باران جونم!؟

- دوباره چه نقشه ای داری نامزد پسر خاله؟

- اصلا خوبی به تو نیومده دختر خاله نامزدم.

- ما با هم چه نسبت باحالی داریم!؟

دیگه داشتیم می رسیدم به پاساژ، دوباره فکرامو کردم یه جین می خواستم، یه مانتو، مقنعه و شال و کفش و کیف و لباس برای خونه. انگاری می خواستم برا عید خرید کنم، همه چی با هم باید در عرض دو ساعت می خریدم.

- یاسی توام خرید داری؟

- آره!

- خوب شد من گفتم بریم خرید ، حالا چی می خوای؟

- طبق معمول من لوازم آرایش می خوام .

یه خرید دیگه ام به خریدام اضافه شد چون منم با این که زیاد آرایش نمی کردم الان لوازم آرایش می خواستم.

- باشه پس اول می ریم مغازه فرانک اینا چون منم می خوام.

- موافقم، من خیلی وقته ندیدمش، تو بعد از اون دفعه که با هم رفتیم بیرون دیدیش؟

- نه!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت مغازه مغازه دوستم که یه زمانی صمیمی ترین دوستم بود و از دوم ابتدایی با هم دوستیم رفتیم البته من و فرانک با یاسی از دوم راهنمایی دوست شدیم در کشویی مغازه باز شد و فرانک از پشت پیشخون پرید بغل من، با اینکه خیلی وقت بود که دیگه مته قبلا با هم صمیمی نبودیم ولی خیلی همدیگرو دوست داشتیم.

- سلام بی معرفت

- یاسی ببین کی به کی می گه بی معرفت.

- باران جون قبول کن بی معرفتی الان یه ماهی می شه که دیگه به من سر نزدی

- همچین می گه انگاری خانه سالمندان ، نیومدم بهش سر بزیم ، بعدشم خانوم با معرفت تو که می دونی من یه عالمه کار دارم از اونور دانشگاه از اینور کارای شرکت ، من دیگه وقتی دارم ؟

- باشه حالا، هی دکتری مغز و اعصابت و به رخ ما بکش.

چه حس خوبی داشتم همین اول راه همه بهم می گفتن دکتر! یکی نیست بگه تو خودت اعصاب درست و حسابی نداری، حالا می خوای دکتر مغز و اعصابم بشی!

خب فکر کنم دیگه خریدی نداشته باشم یه جین تقریبا تیره، یه مانتو سرمه ای، شال و کیف چرم و یه کفش پاشنه دار سرمه ای و یه کتونی مشکی خریدای امروزمو تکمیل کرد و تصمیم گرفتم برای خرید لباس های توخونه ای یه روز دیگه بیایم که بعدش با فرانک و یاسی و علی نامزد یاسی پسر خاله عزیزم بریم بیرون.

یاسمنم که طبق معمول داشت با علی حرف می زد تلفنش که تموم شد بهش گفتم

- یاسی خوب خودتو به پسر خالم انداختیا

- شما پسر خالت و به من انداختی

- ا این طوریه، پس یادم باشه به علی بگم تو فکر می کنی من علی و به تو انداختم، دست از سر شما برداره، چطوره؟

- من غلط کردم، حرف زیادی زدم نری به علی بگیا

بلند زدم زیر خنده، نه واقعا دو تاشون همدیگرو دوست داشتن

- خب مجنون عزیز از شما تقاضا می گردد خودتان رانندگی فرمایید، تا بنده براتون نقش دی جیو ایفا کنم

و خودمو روی صندلی شاگرد انداختم، یاسیم بدون اینکه غر بزنه حرکت کرد، خوشبختانه یاسی رانندگی و دوست داشت و یه جورایی نقش راننده شخصی منم بود

ضبط و روشن کردم آهنگی که باهش کلی خاطره داشتمو گذاشتم
همزمان با تموم شدن آهنگ صدای ترمز ماشینم اومد که اعلام می کرد به خونه رسیدیم
چشمامو که باز کردم حس کردم صورتتم خیس، با دستم اشکای روی صورتتمو پاک کردم؛ یه نگاه
به یاسی کردم، اه اه چه اخمی کرده الان که دوباره بزنه تو سرم

- چیه بیا منو بخور با چشات

- تو که جنبه آهنگ گوش کردن نداری، برا چی این آهنگ و می زاری هر دفعه
واقعا راست می گفت من که جنبه گوش دادن این آهنگ و ندارم برا چی گوش میدم
خودم به خودم جواب دادم: ((خب دوست دارم چون یه خاطره ست از یه دوست))
- یاسی جون کاری نداری من برم؟ الان که باید کلی غر بشنوم که چرا دیر رسیدم.

- برو گلم

- توام برو، فقط پسر خالمو اذیت نکنیا

- برو و

-بای بای پسر خاله دزد

و قبل از اینکه چیزی بگه سریع با کلیدم

در خونه رو باز کردم پریدم تو.

وای خدا دیگه کم کم دارم عصبانی می شما، از سه روز پیش که با یاسی بیرون بودم و اون تلفن،
تا الان شونزده تا اس ام اس عاشقانه اومده برام. اما نمی دونم که از طرف کیه و هر چی هم که می
گم شما مسخره بازی درمیاره! یه بار میگه

"یه دوست"

"پودر شما"

"یه آشنا"

"می شناسی، یه ذره فکر کن"

اعصابم خورد شده بود و دیگه واقعا قاط زده بودم. خب آخه کدوم آدم مریضیه که اس ام اس عاشقانه می فرسته ولی از اینور داره دلک بازی درمیاره؟! هر چی هم که تو دفتر تلفن هام و کانتکت های خط هام می کردم تا حالا همچین شماره ای نداشتم. ولی با تمام این ها از حرفاشو اس ام اس هاش معلومه که کسی که این اس ام اس ها رو فرستاده منو می شناسه و منم اونو می شناسم، ولی الان دیگه می خوام تا شب بیخیال این موضوع بشم و برم پیش یاسی.

بعد از طی کردن یه مسیر یه ربع دم مطب یاسی بودم.

هر وقت چشمم به تابلو مطبش می خوره خندم می گیره (دکتر یاسمن شریفی - روانپزشک)

من حاضرم کارمو ول کنم بیام اینجا بشینم هر کی خواست بره مطبش بهش بگم خود این روانپزشک محتاجه.

تا طبقه دوم پله ها رو یکی دو تا دوییدم و زنگ مطبو زدم .

نیلی در و باز کرد و پریدم بغلش.

نیلی منشی یاسی، یه دختر قد بلند با چشمهای عسلی و موهای بور خدایی و لاغر بود که خیلی مهربون و دوست داشتنی بود

- سلام باران جون

- سلام عزیزم، خوبی؟ نیما خوبه؟

- سلام، مرسی من خوبم، داداشمم که همیشه خوبه، تو خوبی؟

- مرسی گلم، خوبم. کسی وقت داره امروز؟

- نه یکی تو، بیاد بیرون دیگه کسی نیست.

- پس زود پیر حاضر شو

- من؟ برا چی؟

- آره دیگه، می خوام بریم بیرون

- نه من نمی یام

- چرا؟

- آخه می خوام با دوستم برم بیرون

- خب اونم با ما بیاد

- نه نمی شه ...

- یعنی چی؟

- راستش یکی از بچه های دانشگاهامونه چند وقته با هم دوستیم.

- به به، به سلامتی! مبارکه. اسمش چیه؟

- اسمش سیناست

آخی چه خجالت می کشید بچم، لپاش هم قرمز شده بود.

اه اه آخه ادم اینقدر خجالتی؟

- حالا چرا خجالت می کشی دیونه؟ به اونم می گیم بیاد، هر چی بیشتر باشیم، بیشتر خوش می

گذره. تازه یه چیزیم باید به ما بدیا!

- اشکالی نداره بیاد؟ شیرنیم که چشم، هر چی خواستین می گیره!

- نه چه اشکالی. بدو حاضر شو دیگه به یاسیم نگو من اومدم.

- چشم

- ا چشم یعنی چی؟ برو دیگه

سریع دوید رفت سمت یه اتاق دیگه که یاسی درستش کرده بود اونجا غذا بخورن و استراحت کنن.

منم بدون اینکه در بزنم پریدم تو اتاق یاسی، بد بخت سخته کرد

- باشه فعلا این دختر خاله مزاحمت اومد

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم گوشیه بده من، گوشیه پرت کرد سمتم و منم رو هوا گرفتمش

- سلام علی جون

- سلام بارانی

- خوبی بی شعور؟

- ا بی ادب خودتی، مرسی تو خوبی؟

- مرسی، کجایی؟

- شرکتم، برا چی؟

- میام دنبالت می خوام با نیلی و یاسی و سینا و فرانک بریم بیرون

تا گفتم سینا یاسی سیخ نشست ببینه سینا کیه، علی هم گفت: ((به به مبارکه ، سینا کیه ؟))

وای خدا اینا هم چه فکرای می کنن پیش خودشونا

- سینا دوست نیلی

- آهان، ولی من می خوام با دوستم برم بیرون

- دوستت کیه؟

- دوستم دیگه، مگه تو حتما باید بدونی؟

- بله باید بدونم ولی خب مشکلی نیست، اونم بیار

- مطمئنی؟

- وا، اره دیگه دوستاتم بیار. هر کیو خواستیو به جز اون یکی نامزدت.

خندید و گفت باشه منتظرم

- فعلا

یاسمنم وقتی فهمید سینا دوست یا همون خواستگار نیلی، بلند شد رفت به خدمتش برسه و

حاضر شه

نیلی و یاسی حاضر شدن و رفتیم دنبال سینا. یه پسر قد بلند سوار شد و نیلی گفت: ((سینا))

و رو به سینا به منو یاسی اشاره کرد و گفت: خانم ستوده و خانم شریفی

منم نامردی نکردم یه دونه محکم زدم تو سرش و بهش یه چشم غره رفتم گفتم: سلام من بارانم،

اینم یاسی و خوشبختم

- منم از اشناییتون خوشوقم باران خانوم و همین طور یاسی خانوم

- حیف که فعلا نیلی روت حساسه وگرنه یه دونه ام می کوبد تو سر تو

- برای چی؟

- برا پیچ پیچی، همچین فعل ها رو جمع می بندی و خانم اضافه می کنی، حس مادر بزرگی بهم

دست می ده، دفعه بعدی می گی باران، یاسی فهمیدی؟

- بله

- اه پشو پیاده شو اصلا، چقد مودب حرف می زنی

- یعنی اشکالی نداره راحت باشم؟

تا گفت راحت باشم من و یاسی زدیم زیر خنده، البته دوتاییون ادم نبودیم که زیاد از کسی سوژه

بگیریم ولی تا یه سوژه می گرفتیم از کسی دیگه ول نمی کردیم.

وسط خندیدنم گفتم: نه راحت باش.

از اون روزی که با یاسمن اینا رفتیم بیرون سه روز می گذره، روز خیلی خوبی بود مخصوصا با عضو جدید تیممون سینا، تا شب که بیرون بودیم همش داشت می خندوندمون فقط تنها چیزی که رو مخم بود، بهرامیم اومده بود، علی گفت که دوستشه ولی من تقریبا همه ی دوستای علیو می شناسم که بهرامی جزوشون نیست.

تمام مدت سعی می کردم زیاد باهاش همکلام نشم، اولشم که بدجوری حالش گرفته شد چون وقتی رفتیم دنبال علی قبل از اینکه ببینمش داشتیم سر به سر سینا می زاشتم، اون دیده بود و مته علی و یاسی برا خودش خیال بافی کرده بود و تا وقتی که فهمید سینا دوست نیلی تو خودش بود منم خیلی خوشم اومد. این باید ادب شه تا دیگه دست به لپ تاپ من نزنه، فضول. مثلا می خواسته ببینه طرح من چیه، گند زده به ۲ ماه تلاشم.

و در ضمن از سینا هم خیلی خوشم اومد و از اون جایی که آدم شناسم، فهمیدم که پسر خیلی خوب و باحالیه درست مثل نیلی.

شبش که اومدم خونه، دوباره از همون خط برام اس ام اس اومده بود اما با این تفاوت که یه ذره خودشو توصیف کرده بود و گفته بود که چند سالشه و اینا. ولی من بازم با تمام این اوصاف نفهمیدم که کیه اما مطمئنم که می شناسمشو اونم خیلی خوب منو می شناسه.

امروز قراره بعد از شرکت با یاسی و ارتا (یکی دیگه از بچه های تیممون) بریم بگردیم. دوباره صدای این گوشیه بلند شد، وای ۱۱۸ کمتر از گوشیه من زنگ می خوره.

- سلام

- سلام باران جون، خوبی؟

- مرسی ارتا جون، تو خوبی؟

- منم خوبم، امروز شما بیاین دنبال من، ماشینم خرابه!

- باشه

- راستی کیا قراره بریم؟

- هنوز معلوم نیست، قرار بود نیلی و علی و فرهاد خبر بدن

- فرهاد کیه؟

- داداش فرانک دیگه

- آهان، یادم رفته بود، کاری نداری فعلا؟

- نه، بای

- بای

بعد از نیم ساعت کل کل با بهرامی تو شرکت و ترافیک بالاخره رسیدم مطب یاسی و دستم گذاشتم رو زنگ که یکی صدام کرد : باران

برگشتم دیدم سینا.

اصولا به این زودی با کسی میچ نمی شدم ولی دستمو به سمت سینا دراز کردم و گفتم : سلام

اونم دستمو گرفت و کمی دستمو فشرد و گفت سلام، خوبی؟

- مرسی من خوبم تو خوبی؟

نمی دونم چرا ولی احساس کردم که کمی ناراحته و می خواد یه چیزی بگه اما نمی تونه

- منم بد نیستم، بریم بالا؟

- بریم

در و هل دادم و اومدم برم بالا که دوباره صدام کرد : باران

منم برگشتم نگاهش کردم، حس کردم نمی تونه نفس بکشه و اگه ولش کنم تا صبح می خواد نگام

کنه بخاطر همین گفتم

- سینا؟

- بله

- کاری داری؟

- باران می شه شمار تو بهم بدی می خوام باهات حرف بزیم.

- در چه موردی؟

- راستش الان گفتنش برام سخته

- آره

و شمارمو بهش دادمو گفتم

- خوشحال می شم کمکت کنم

لبخند مهوی زد و تشکر کرد و همین طور که پله ها رو بالا می رفتیم اونم شمارشو بهم داد

داشتم با خودم فکر می کردم که سینا چیکارم داره که به خودم اومدم و دیدم نیلی میگه

- سلام خانومی

و خودشو انداخت تو بغلم

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی باران جون، تو خوبی؟

- مرسی، با میای؟ یا می خوای با سینا بری؟

- مزاحم نمی شیم

- باشه پس خوش بگذره

که سینا گفت

- اِ باشه دیگه یعنی ما مزاحمیم ولی من اومده بودیم با هم بریم

- خب من اهل تعارف نیستم، دفعه بعدی درست جوابمو بدین، حالا هم زود، تند، سریع حاضر شین تا من برم این یاسی و سخته بدمو بیارمش.

- پس ما تو ماشین منتظریم!

- باشه

و منم دوباره طبق معمول برای سخته دادن یاسی بدون اینکه در بزمنم پریدم تو اتاقش

- سلام جیگر

- سلام دوست جونی خودم، خوبی؟

- وای دیونه شدم از بس جواب این سوالو دادم، بله خوبم

- باشه حالا، بریم؟

- بله بریم

بعد از اینکه در مطبشو بست با همدیگه یکی در میون پله ها رو اومدیم پایین و سوار ماشین سینا شدیم و من گفتم

- خب سینا کجا می خوای ببریمون؟

- اولش که کس دیگه ای نمی خواد بیاد؟ بعدشم که یه جای خوب!

- ای وای اصلا یادم رفته بود، چرا برو مغازه فرانک اینا، ارتا قرار شد بره اونجا

- باشه

و راه افتاد یه ذره که رفتیم دوباره سینا گفت

- ببخشیدا ولی من نمی دونم مغازه فرانک اینا کجاست که

مرسی تفاهم، معلوم شد سینا هم مثل من گیجه و نیلی آدرس پاساژو بهش گفت

.....

جلوتر از همه رفتم تو و پریدم بغل فرانک

- سلام فرا جونم

- سلام عزیزم ، خوبی ؟

- مرسی ، فعلا دیر می شه بزار تو راه به خدمت می رسم

بعدش رو به ارتا و دوستش (بابک) و فرهاد گفتم

- سلام

و با ارتا دست دادم و رو به سینا و سه تاشون گفتم

- اینم سینا. فعلا دوست نیلی

همه هم رو به سینا و نیلی گفتن مبارک باشه و رفتیم سوار ماشینا شدیم

من و نیلی و سینا و یاسی تو یه ماشین، فرانک و فرهاد و ارتا و بابکم تو ماشین به سمت شرکت علی اینا راه افتادیم

البته سر جریان بهرامی من از اون موقع تا حالا نه علی و دیدم نه جواب اس ها و زنگاشو دادم، علیم باید مته بهرامی ادب شه، تا دیگه به من دروغ نگه! چون دیگه بعد از این همه سال می شناسم علی رو.

طبق معمول همیشه من سمت شاگرد نشستم و سینا هم راننده، نیلی و یاسی هم عقب.

اون یکی ماشینم فرانک راننده و ارتا بغلش، فرهاد و بابکم عقب هر چند که فرهاد اصلا از بابک خوشش نمی یاد.

منم بعد از اینکه یه آهنگ گذاشتم، مشغول آنالیز کردن بقیه شدم

سینا یه تی شرت قهوه ای ساده و جذب پوشیده بود و شلوار جین تیره ، با کتونی مشکی که با چشمهای آبی و قد بلندش و همین عضلات تو پرش خیلی جذبه دار شده بود

نیلی هم که کلا سر تا پا تیپ سرمه ای زده بود که با اون موهاش جیگری بود واسه خودش

یاسی هم که طبق معمول سر تا کرم رنگ بود

خودمم یه جین یخی با یه مانتو خاکستری و شال و کیف و کفش سرمه ای خوب بودم

- باران رسیدیم حواست کجاست؟

- ببخشید حواسم نبود

و علی سوار شد سلام کرد و یاسی و سینا باهاش دست دادن و سلام کردن ولی من فقط زیر لبی جواب سلامشو دادم که خودش فهمید بخاطر چیه

- باران خانوم سلام عرض شدا

- منم جوابتو دادم

- اونوقت شما از کی تا حالا با من این طوری حرف می زنین

- از همون وقتی که شما بهرامیو با خودت ور می داری میاری

- باران باور ...

- علی یه چیزی بهت می گما ، حرف نزن که اصلا حوصله تو ندارم

یاسی گفت

- حرص نخور پوستت خراب می شه ، بیا بزنش !

منم برگشتم یه چپ چپی نگاش کردم که خودش گفت

- من غلط کردم ، اصلا مسائل خانوادگیتون هیچ ربطی به من نداره

رومو برگردوندمو تصمیم گرفتم تا زمانیکه علی از کارش پشیمون نشده و از دلم در نیاورده نه
باهاش حرف بزمنم و نه جوابشو بدم ولی سینا برگشت رو به من گفت

- باران، با هم آشتی کنین دیگه!

من بیشتر از همه تعجب کردم چون فکر نمی کردم تو جمع انقدر خومونی باهام حرف بزنه ، یه
جوری چپ چپ نگاهش کردم که بیچاره ترسید. ولی برگشتم رو به علی و یاسی گفتم

- علی این آخر بارتیه که منو خر فرض می کنی . وگرنه دفعه بعد دیگه این طوری باهات برخورد
نمی کنم . می شناسیم که ... ایندفعه هم فقط به خاطر داداشیم بخشیدمت، فهمیدی؟

دوباره همه مخصوصا نیلی تعجب کردن و علی گفت

- بله اخلاقه سگی تونو که پاچه می گیرینو می شناسم. چشم

منم رو به یاسی گفتم

- یاسی خانوم شما هم همین طور منو نمی تونی رنگ کنی!

یاسی بدبختم اصلا حرفی نزد

- باران جونم بسه دیگه، روزمون خراب می شه!

- چرا تو حرص می خوری نیلی جون، امروز از آسمون سنگم بباره تو و سینا باید به ما شیرینی
بدین.

برای اینکه ساکتشون کنم یه آهنگ گذاشتمو صداشو بلند کردم

Nothing can stop emotions

that run down the sides of your face

Wish i could change this moment to

هیچ چیز نمی تواند احساسات را متوقف

که در اجرای طرف صورت خود را

کاش می توانستم این لحظه را تغییر دهید

زمان و مکانی دیگر

another time and place

Nothing you say can move me

I've chosen the road that I'm on

I have to join the fight for freedom

until the war is won

هیچ چیز به شما می گویند می تواند به من حرکت

من انتخاب جاده ای که من در آن هستم

من برای پیوستن به مبارزه برای آزادی

تا زمانی که جنگ به دست آورد

We will keep the faith between us

if we only try

We will keep the truth inside us

love will never lie

ما ایمان بین ما

اگر ما فقط سعی کنید

ما حقیقت را در داخل ما را

عشق هرگز دروغ نمی گه

Someone will always hear you

Care about you when you cry

But no one can hear my heart is breaking

as I say goodbye

کسی که همیشه به شما می شنوید

در مورد مراقبت از وقتی گریه می کنی

اما هیچ کس نمی تواند صدای قلب من در حال شکستن است

من می گویم خدا حافظ

We will keep the faith between us

if we only try

We will keep the truth inside us

love will never lie

ما ایمان بین ما

اگر ما فقط سعی کنید

ما حقیقت را در داخل ما را

عشق هرگز دروغ نمی گه

هم زمان با تموم شدن آهنگ سینا ترمز کرد. خوب که دور و برم نگاه کردم، دیدم بغل یه بستنی فروشی نگه داشته و رو به من گفت

- باران یه چیزی بگم؟

- بله؟

- راستش من نمی دونم کجا ببرمتون!

- ۱۱۱ پس دو ساعت ما رو گذاشتی سر کار؟ خب از اول می گفتمی

- حالا کجا بریم؟

ساعتمو نگاه کردم ، تقریبا نزدیکای ۶ بود و جای خاصی نمی دونستیم بریم. یه ذره که فکر کردم دیدم هفته دیگه تولد یاسی، می تونیم الان ببینیم اون چیا دوست داره که بعدا بیایم براش بخریم، خودمونم خرید کنیم دیگه.

به خاطر همین تصمیم گرفتم یاسیو بفرستم دنبال نخود سیاه.

- یاسی پیاده شو برو بگو اونا بیان اینجا!

یاسی هم یه پوفی کرد و رفت منم سریع به بچه ها گفتم

- بچه ها یاسی اومد فعلا چند مدل بستنی مختلف و اینا سفارش بدین، کسه دیگه هم نره ها.

همه موافقت کردن و یاسی اینا هم اومدن

علی برگشت گفت

- یاسمن جان میشه شما بری بستنی اینا بخری

- وا چرا من برم بی شخصیت؟

- خب الان می خوام نظرسنجی کنیم، نظر تو رو میدونیم

یاسی یه چپ چپ نگاهش کردو از هر کی پرسید چی می خواد و رفت

منم سریع شروع کردم به حرف زدن

- خب از اون جایی که سینا نمی دونه ما رو کجا بره و بهمون شیرنی بده من خودم می گم کجا

بریم، می ریم خرید

همه گفتن

- وا

- یعنی چی؟

- خرید شد شیرنی

- ا خب یه لحظه صبر کنید الان می گم برا چی خرید! بخاطر اینکه ببینیم یاسی چی دوست داره

که براش بخریم دیگه

علی گفت

- برا چی ببینیم یاسی چی دوست داره که بعدا براش بخریم؟

- نه تو رو خدا پسر دایی ما رو نگاه کن ، جناب آقای نامزد هفته دیگه تولد یاسی مثلا ها. شیرنی

که سینا باید بده هم یه ذره بزرگتر می شه ، تولد می گیریم ، همه گرفتین؟

دیروز همه با نظرم موافقت کردن و رفتیم خرید . یاسی هم که هر چی می دیدیم می گفت چه

قشنگه ، من اینو می خوام . ما هم مخالفت می کردیم که قرار شد پس فردا همه با هم به جز

یاسی بریم اونا براش بخریم .

خودمم که چند تا لباس دیدم برا تولد و یه مانتو که پس فردا میایم بخرم.

صبح هم سینا بهم اس داد که همون پس فردا قبل از اینکه بریم خرید یه جایی همو ببینیم و بهم بگه چیکارم داره ، جاشم همون روز بهم می گه . منم که از صبح تا حالا بیکارم . بسه دیگه بلند شم آماده شم برم یونی .

با اینکه گشتم بود از تنبلی تصمیم گرفتم برم یونی با بچه ها یه چیز بخورم.

در کمد و باز کردم خیره شدم به لباسا . هر چی با خودم سعی کردم که یه چیز انتخاب کنم نشد و امروزو بیخیال شدم .

حالا سر ساعت کلاسمون به استاد گرامی مون اس می دم می گم نمی یام هر چی باشه آرش باید جبران گذشته رو بکنه دیگه . پس به چه دردی می خوره که داداشه دوستمه ؟

یه ذره فکر کردم امروز برای اینکه بیکار نباشم چی کار کنم که آخرش یه تصمیم گرفتم کردم که به جا پس فردا امروز سینا رو ببینم.

قبل از اینکه پشیمون بشم پریدم رو گوشیم و به سینا اس دادم " می شه جای پس فردا امروز همو ببینیم اگه هنوزم کارم داری ؟ شاید پس فردا دیر بشه اونطوری ! "

تا اسم سند شد جواب داد " آخه بعد از ظهر باید برم جایی ، الانم که ظهر جایی نمی تونیم بریم "

" اشکالی نداره اگه نمی تونی فردا یا پس فردا ... "

" نه من منظورم اینه که سره ظهره جایی نیست الان بریم ، فقط یه راه می مونه "

" چه راهی ؟ "

" هیچی بیخیال ! "

" ا بدم میاد ، درست حرفت رو بزن "

" نمی تونم بگم ، اگه بگم مطمئنم که قبول نمی کنی ! "

" سینا یه چیزی بهت می گما درست حرفتو بگو ؟ "

"عصبانی نمی شی ؟"

"به خدا اگه الان این جا بودی یه چیزی پرت می کردم تو صورتت ، بگو دیگه .

اه _____"

"باشه حالا ، اگه مشکلی نیست می تونی بیای خونم"

رو رو برم من خوبه بچه پرو دو سه هفتس با من آشنا شده ، ۴ ، ۵ ماه بشه چی می گه . بالاخره بعد از یه ربع فکر کردن تصمیم گرفتم جوابشو بدم که دیدم ۴ تا اس ازش اومد

"باران منظوری نداشتم ، بیخیالش ببخشید !"

"باران مگه نگفتی عصبانی نمی شی ، ببخشید دیگه"

"ای بابا غلط کردم ، به خدا من اونطوری که فکر می کنی نیستم ، ببخشید"

"باران جوابمو نمی دی ؟"

ای وای بچه مردم از دست رفت

"اه سینا خفه شو چقدر حرف می زنی . داشتم یه کاری انجام می دادم . چرا چرت و پرت می گی

؟ آدرسو برام اس کن"

این طوری گفتم که ناراحت نشه

"واقعا ؟"

"بله واقعا"

آدرسو که گرفتم به سرعت نور حاضر شدمو و برا مامان یه یادداشت گذاشتم : من رفتم بیرون مامان خوشگله ، نگران نباش . زود بر می گردم .

دوباره یه نگاه به آدرس کردم با اینجا ۱۰ دقیقه فاصله داشت . تازه استارت زده بودم که گوشیم

زنگ زد

- بله ؟

- سلام جیگر طلا

- سلام بر دیوونه ترین دوست دنیا ، خوبی یاسی جونم؟

- بله ، تو خوبی ؟ امروز چیکاره ای . حوصله سر رفته !

دوست نداشتم تا وقتی که نفهمیدم سینا چیکارم داره به کسی چیزی بگم

- فعلا کار دارم تموم شد کارم میام مطب خوبه ؟

- باشه ، فعلا

- خداحافظ گلم

ماشین روشن کردم با آخرین حد سرعت رفتم به آدرسی که سینا داده بود. دنبال پلاک گشتم تا پیدااش کردم یه خونه تقریبا ۷۰ متری بود با یه حیاط کوچولو که جلوش بود. دستمو رو زنگ فشردم .

- باران یه لحظه صبر کنی الان حاضر می شم پیام بریم بیرون

- سینا انقدر با اعصاب من بازی نکن ، در و باز کن

فکر کنم کم کم داشت اخلاق سگی منو می شناخت چون بدون هیچ حرفی درو باز کرد . در و که باز کردم یه حیاط دیدم که سبز سبز بود و فقط یه راه باریک با سنگ درست شده بود به سمت در ورودی . در حال دید زدن بودم که صداشو شنیدم

- سلام باران

- سلام خوبی ؟

تازه سرمو بلند کردم که نگاهش کنم .

اووووووم چه تیپی زده بود ، یه لی قهوه ای با یه تی شرت قهوه ای جذب . چه هیكلی ام داشت ماشاا... با اون پوست برنزش . به چشماش نگاه کردم ، نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه با نگاه کردن

به چشمش احساس آرامش کردم . حس کردم چشمش دارن فریاد میزنن که به من اعتماد داشته باش .

دستمو به سمتش دراز کردم

- سینا نخوری منو ؟

آخه من زیر چشمی نگاهش می کردم ولی اون قشنگ ضل زده بود به من

- بارانی خوشگل شدیا!

با یه لحن بچه گونه گفتم

- اولاً که چشماتو درویش کن دوما خوشگل بودم

دستاشو به حالت تسلیم شدن برد بالا و گفت

- باشه تسلیم بیا بریم تو

خدایی بازم بعد از دیدنش استرس داشتم خب هر چی باشه آدمی نبودم که تنهایی برم خونه یه

پسر حتی من تا حالا تو خونه خالم اینا با علی تنها نبودم ، به اون اعتماد داشتم همین طور به

سینا ولی خب آدم خیلی راحت نبودمو اونا هم پسر ...

حس کردم سینا فهمید که مرددم چون گفت

- بارانی می خوای بریم بیرون ، حس می کنم راحت نیستی .

- چرا آدم باید خونه ی داداشیش راحت نباشه ؟

وای خدا این چشمش داشت دیوونم می کرد حس می کردم خیلی غمگینه خیلی .

- میشه بهم نگی داداشی ؟ وقتی بهم می گی داداشی هم از زدن حرف منصرف می شم و هم از

خودم بیزار.

با اینکه از حرفاش چیزی سر در نیاوردم سعی کردم آرومش کنم

- چشم حالا میشه یه چیزی بیاری من کوفت کنم ، مردم از تشنگی

و همین طور خودمو انداختم رو مبل طرح چرم زرشکی که با خونه ست بود
 سینا هم گفت ببخشید و رفت که یه چیزی بیاره من بخورم . منم که گرم شده بود مانتو و شالمو
 در آوردم . زیر مانتوم یه بلوز بافت مشکی تقریبا ساده آستین بلند بود و من راحت بودم.
 سینا با یه لیوان شربت اومد و نشست رو مبل کناری من و شربت و داد دستم.

- بفرماید

- مرسی ، سینا همیشه یه خواهشی ازت کنم ؟

- بگو

- همیشه حرفت و بدون حاشیه بگی ؟ دیرم میشه

- آره چون می دونم و مطمئنم که اینجا راحت نیستی

- ای وای ، سینا به خدا قراره برم پیش یاسی وگرنه من به تو اعتماد دارم که اینجام. الان خیلی
 هم راحتم . اصلا نمی رم پیش یاسی .

- مرسی . باران چیزایی که می خوام بگم شاید برات عجیب باشه ، شاید با شنیدن این حرفا بری
 و دیگه پشت سرتم نگاه نکنی

از حرف های سینا هیچی سر در نمی آوردم

- فقط لطفا قول بده که ناراحت نمی شی و زود تصمیم نمی گیری ، و قول بده که کمکم می کنی ؟

انگشت کوچیکمو دراز کردم به سمتش اونم انگشتشو به انگشتم گره کرد

- اوصولا کم پیدا میشه که به کسی قول بدم چون وقتی قول می دم باید پاش وایسم ولی قول با

اینکه نمی دونم چی می خوای و من چه تصمیمی باید بگیرم ولی قول قول

- بازم مرسی و حالا اصل ماجرا . من یه دوست دارم اسمش آویده ، با هم خیلی صمیمی هستیم .

اونم با من و نیلی هم دانشکده ایی . چند وقته که بهم گفته اونم نیلی رو دوست داره . از یه طرف

دیگه ای هم حس می کنم که نیلی هیچ حسی به من نداره ، همین طور منم حس خاصی به نیلی ندارم فقط ازش خوشم میاد ، همین .

- خب الان مشکلت چیه ؟

- مشکل من اینه که هر چند که نیلی هیچ حسی به من نداشته باشه کنار کشیدن من و اومدن آوید برایش یه ضربه محسوب میشه بعد از دو ماه

- سینا به نظر من که نیلی اون طوری که تو فکر می کنی نیست و می پذیره ، اگر می خوای من خودم باهاش صحبت می کنم . حرف دیگه ای مونده

وای دوباره چشمش غمگین شد

- آره یه چیز کوچولو ، یه درخواست ، یه خواهش همون چیزی که از اولین باری که دیدمت مثل خوره افتاده به جونم . الانم گفتنش برام مته جون دادنه . باران من

.....ازت.....خوشم.....اومده.من دوست دارم ، یه دوست داشتن واقعی . واقعی واقعی . یه حسی که تا حالا نسبت به هیچ کس نداشتم .

تمام این مدت سرم پایین بودو داشتم به حرفاش فکر می کرد اما با کشیدن یه پوف که نشون داد حرفش تموم شده سرمو گرفتم بالا به چشمش نگاه کردم پر از اشک بودن ، نمی دونم چرا . حس کردم می خواد از بغض بترکه اما غرورش بهش اجازه نمی ده . باسه همین آروم از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم . فاصلمون به اندازه ۲۰ سانت بود.

آروم دستشو گرفتم ، بازم سرش پایین بود . با اون یکی دستم سرشو آوردم بالا.مستقیم تو چشمش نگاه کردم و بهش گفتم

- سینا چته ؟ گفتن یه احساس که اشکالی نداره . قرار شد من با نیلی صحبت کنم و نتیجه رو بهت بگم . در مورد پیشنهادتم باید بگم که اگه می شه یه فرصت کوچولو بهم بده تا نظرمو بهت بگم ، باشه ؟ از شنیدن این حرفت نه تنها ناراحت نشدم بلکه از این که خیلی رک و بی پرده بدون حاشیه حرفت رو زدی خوشم اومد چون مثل خیلیا نیستی که ...

- باران؟

و بدون ایکه منتظر جوابش بشم اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم

امروز می خوام زنگ بزنی و سینا بیان اینجا که با هم صحبت کنیم . مامانم می فرستمش
خونه خاله اینا ، الانم باید زنگ بزنی به علی . گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم ۲ تا بوق زد تا
برداشت

- بله؟

- سلام جناب مجنون

- باران تویی؟

- نه عمشم

- سلام دختر خاله بی معرفت

- من بی معرفت نیستم ، از دستت عصبانی بودم الانم هستم . فعلا کارت دارم شب بهت می زنگم
باهات حرف می زنم.

- چی کار داری؟

- علی بیا مامان و بردار ببر خونتون!

- مگه من رانندم؟ بعدشم برا چی؟

- حالا شب بهت می گم تو فقط بیا دنبال مامان . حواست باشه من خونه می مونم .

- باران مشکوک می زنی

- ا شب بهت می گم دیگه

- باشه اومدم

- مرسی

خوب حالا نوبت سینا و نیلی

اول زنگ زدم به نیلی و گفتم تا ۱ ساعت دیگه اینجا باشه ، بعدشم زنگ زدم به سینا . دوتاشون میان.

فکر کنم علی اومد چون زنگ در و زدن.

- باران؟

- بله ؟

- بیا علی اومده

منم خیلی طبیعی رفتم بیرون و پریدم بغل علی

دوباره صدا مامان دراومد

- ااا زشته بزرگ شدینا

علی جوابشو داد

- خاله اشکالی دارم آدم آبجیشو بغل کنه؟

تا گفت آبجی یاد سینا افتادم و زدم زیر خنده

علی گفت

- کوفت ، برا چی می خندی ؟

آروم در گوشش گفتم شب بهش می گم اونم گفت باشه و مامانو با خودش برد. منم رفتم حاضر شم.

یه جین تیره پوشیدم با یه تونیک سبز و سفید راه راه ، موهامم بالا سرم دم اسبی بستم. اومدم

بشینم که صدا زنگ اومد، نیلی بود . بعد از اینکه احوال پرسى کردیم ، همین طور که داشت

شربتى که براش آورده بودمو مى خورد ، شروع کردم به تعریف کردن ماجرا .

- نیلی جونم قول بده که از حرفایی که می زنم ناراحت نمی شی ؟

درسته که حرف زیاد خاصی نبود ولی نیلی دختر خیلی حساسی بود

- نه عزیزم برا چی ناراحت بشم؟

- قول دادی و حرف که می خوام بزنم در مورد تو و سینا

-خب

- یه سوال می پرسم راستشو بگو؟

- باشه

- تو سینا رو چقدر دوست داری؟

- راستش رو بخوای به نظر من پسر خیلی خوبیه ، ولی من تو این ۲، ۳ ماه هیچ حسی نسبت بهش پیدا نکردم، فکر می کنم اونم همین طور باشه .

- دو سه ماه؟

- آره همون ۳ ماه پیش اومد خواستگاریم ، قبلا خیلی میومد خونمون ولی الان یه ماه که اصلا نمیاد خونمون .

این سوالم داشت مغزمو می خورد که تو این دو سه ماه بین سینا و نیلی هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

- باران جون چیزی می خوای بررسی؟

- راستش آره ولی می ترسم ناراحت بشی

- نه عزیزم بگو

- تو این مدت بینتون هیچی نبوده؟

- یعنی چی؟

- منظورم اینه که هیچ اتفاقی بینتون نیوفتاده؟

تازه منظورمو گرفت ، بیچاره سرخ شد و سرش انداخت پایین

- نه ، هیچی هیچی . باران جونم برای چی می پرسی ؟

آخیش چه به موقع ، سینا هم اومد

وقتی سینا اومد تو نیلی قشنگ چشمش ۴ تا شد ، سینا هم مظلوم شده بود و خیلی آروم سلام کرد . ما هم آرومتر از خودش جوابشو دادیم .

- سینا میشه تو کل ماجرا رو برای نیلی بگی .

سینا فقط گفت که هیچ حسی به نیلی نداره و فکر می کنه نیلی هم همین طوره . تا اینجا نیلی مشکلی نداشت اما وقتی گفت که منو دوست داره . حس کردم یه طرف صورتم داغ شد ، حسمم درست بود چون نیلی زده بود تو گوشم . اما بعد از گفتن جریان آوید و اینا ، نیلی دوباره آروم شد و کلی از من معذرت خواهی کرد اما من درکش می کردم . بعداشم رفت و قرار شد فردا آید به عنوان دوست سینا با ما بیاد خرید تا نیلی ببیندش

- باران کجایی ؟

- هان ؟

- می گم ۲ ساعت دارم با تو حرف می زنم ؟

- ببخشید حواسم نبود

- پوستت خیلی حساسه ، بد جوری کبود شده

بلند شدم رفتم تو آینه خودمو دیدم . راست می گفت البته پوسته من حساس نیست دست نیلی خیلی سنگین بود .

- اشکالی نداره

- چی چیه اشکال نداره ؟ دختر بیشعور فکر کرده هووشی .

- سینا درست صحبت کن .

- باشه من برم ؟

- نخیر بچه پرو ، صبر کن مانتو بیوشم برسونم خونه خالم

رسیدیم دم خونه خالم اومدم پیاده شو که گفت بیا در گوشیت یه چیز بگم

صورتتمو که بردم دم دهنش ، خیلی آروم و کوتاه گونمو بوس کرد . هیچی نگفتم که گفت حالا اگه
بپرسن صورتت چی شده چی می گی ؟

- آخ الان زنگ می زنم علی بیاد پایین خودش بلده ماست مالیش کنه

- اشکالی نداره منو اینجا ببینه؟

- نه ، راستی شب جواب دیروزت و بهت می گم

- امیدوارم مثبت باشه

- ایشا...

علی رو که دیدم کلا بیخیال سینا شدم و از ماشین پیاده شدمو پریدم بغل علی ، دلم براش تنگ
شده بود ه_____ ، خب دل تنگ شدنم داشت بعد از این مدت که
باهاش قهر بودمو جواب سلامشو به زور می دادم ، صبح کاریو که گفتمو انجام داد . بعد از اینکه از
همجدا شدیم تازه صورتتمو دید و اخماش رفت تو هم

- صورتت چی شده ؟

وای الان سینا دوباره آبغوره می گیره ، بهش اشاره دادم که بعدا بهش می گم

- هیچی

اونم اشاره داد که بعدا به حسابم می رسه و رفت به سینا سلام کنه و از این که منو رسونده تشکر
. سینا می خواست پیاده شه که علی گفت نمی خواد و از همون پنجره باهاش دست و نمی دونم
چی گفتن که علی اومد و سینا هم رفت .

- خب حالا چه دسته گلی به آب دادی جوجو ؟

- خدمتون عرض کنم که فعلا یه چیزی جور کن بریم بالا تا بهت بگم

- آخه من بگم چی شده؟

- چه می دونم

یه دفعه داد زد: آهان فهمیدم یه ذره رژگونه بمالی حله دیگه

- علی واردیا! حواس نمی ذارن برا آدم که ...

- خب حالا، بدو بریم بالا، دارم از فوضولی می ترکم چی شده

- پس رفتیم بالا سلام کردم میان تو اوقات

- خب

پله ها رو دو تا یکی رفتیم بالا و علی با کلیدش در و باز کرد، همه سرا چرید به طرف ما منم بلند گفتم

- سلام به همگی

بعد از احوال پرسی های مزخرف تکراری رفتم تواتاق علی. اونم پشت سر من با یه لیوان شربت و چند تا نون خامه ای اومد تو و در و بست.

رفت سمت کشو کمدش و دستمال مرطوبشو در آورد گرفت جلومو گفت

- اول بیا اینا رو پاک کن که مته دلکا شدی.

- بی ادب، یعنی یاسی هم که همیشه رژگونه می زنه مته دلکاس دیگه

- نه خیرم، تو خودت صورتت قشنگه و به این چیزا نیازی نداره

- الان داری مخو منو می زنی؟

- ایا و خوبی کن

- باشه بابا

دوباره اخماش رفت تو همو و خیلی جدی و عصبانی گفت

- ما رو نمی بینی خوشی؟ اصن معلومه این چند وقت چیکار می کردی؟ برا چی با سینا اومده بودی؟ صورتت چرا این طوریه؟ ...

دیگه نذاشتم ادامه بده وگرنه تا صبح می گفت

- وای علی بسه ، ولت کنم تا صبح می ریا ...

- زود تند سریع جوابمو بده

- خب پاسخ سوال اول شما رو نمی بینم؟ صبر کن فکر کنم ... نه دلم برات تنگ شده بود داداشی

دوباره تا گفتم داداشی لبخند زدم

- کاملا واضح که دلت برام تنگ شده بود ، باسه همین جواب تلفنامو نمی دادی دیگه ، بعدشم چرا هر جا اسم داداشی می یاد می خندی؟

- اون بخاطر این بود که از دستت عصبانی بودم ، اونم تعریف می کنم چی شده

- جواب سوال دوم؟

- این چند وقت خیلی افتاده

بعدشم کلا ماجراهای این چند روزو براش تعریف کردم

تموم که شد زد زیر خنده . حالا نخند کی بخند

- مرض برا چی می خندی؟ کجاش خنده داره دقیقا؟

- همه جاش ، از امروز گرفته تا تو و سینا کل خنده داره

اه اه انقدر خندید که منم تصمیم گرفتم یه ذره خودم بخندم ، خامه های نون خامه ها رو ریختم

تو بشقاب ، شربتتم گرفتم دستم رفتم بالا سرش . شربتو خالی کردم روش سریع خامه هارم

مالیدم به صورتش . وای انقدر خنده دار شده بود

منم سریع از اتاق اومدم بیرون

همین طور که از اتاق داشت میومد بیرون داد زد: ((مگه اینکه دستم بهت نرسه باران خانوم .
از اتاق بیرون آمدن علی همانا و منفجر شدن همه همانا . خب خوب شد دل یه عده آدمم شاد
کردم ثواب داره .

شام که خوردیم مامان می خواست لباس بیوشه بریم خونه اما علی نداشت و گفت صبح خودم
می برم . دیگه تا آخر شب موقع خواب علی مسخره بازی درمی آورده و ما هم فقط می خندیدیم.

دیگه ساعت تقریبا ساعت ۲ شب بود که دیگه داشتیم از خواب می بردیم و تصمیم گرفتیم
بخوابیم . قرار شد من و علی تو اتاقش بخوابیم . بخاطر همین زود به همه شب بخیر گفتم و رفتم
تو اتاق علی و پریدم رو تختش ، تختش و تازه گرفته بود و دو نفره بود و چقدر مسخرش کردیم
سر این موضوع ولی الان فهمیدم چقدر کار خوبی کرده که تخت دو نفره گرفته . اومد تو و من
دوباره تصمیم گرفتیم اذیتش کنم .

علی : خب من کجا باید بخوابم

- رو سر من ، پایین تخت .

- ا ، باران اذیت نکن دیگه منم می خوام رو تخت بخوابم رو زمین کمرم درد می گیره

- نه یه شب رو زمین بخوابی هیچیت نمی شه

- _____ باران!

الکی یه حالت جدی و عصبانی گرفتم و گفتم

- علی یا رو زمین می خوابی یا بلند شم برم بیرون تو حال بخوابم ؟

بیچاره فکر کرد جدی می گم و گفت چشم و رو زمین دسک پهن کرد و چراغم خاموش کرد و رو
تسک دراز کشید .

۵،۴ دقیقه که گذشت صداس کردم

- علی ؟

- جانم ؟

- پاشو بیا بالا رو تخت بخواب

- الان جدی می گی ؟ اشکال نداره ؟

- پاشو بیا بالا ببینم ، کارت دارم .

اونم از خدا خواسته سریع بالشتشو برداشت و اومد رو تخت کنار من دراز کشید.

- حالا چیکارم داری ؟

- یه چیزی ازت می پرسم ولی مدیونی اگه بخوای دروغ بگی و چرت و پرت تحویلیم بدیا !

- _____اران ! من تا حالا به تو دروغ گفتم ؟

- آره یه بار

- خب حالا ببخشید ، قول می دم راستشو بگم

انگشت کوچیکشو به سمتم دراز کرد منم با انگشت کوچیکم انگشتشو گرفتم

- قول مردونه علی ؟

- اوهوم قول مردونه

- قضیه این بهرامی چیه ؟

- قضیه اینه که از تو خوشش اومده اما می خواست بیشتر بشناستت ، بعد از اون روز که رفتیم بیرونم بهم گفت که بهت بگم ازت خوشش اومده . وگرنه ما دوست نبودیم ، این که از کجا فهمیده ما فامیلیم و اینا رو نمی دونیم ، همین.

- پس چرا زودتر بهم نگفتی ؟

یه حالت مظلومی به خودش گرفت

- ببخشید باران جونم
- باشه بخشیدم ، راستی می خواهم تولد یاسی رو خونه سینا بگیریم . یه تولد دیگه هم خانودگی خونه ما می گیرم .
- حالا خود سینا می دونه ؟
- ه_____ه نه ، حالا بهش می گم . اون حله .
- باران یه چیز بیورسم قاطی نمی کنی ؟
- پرس ؟
- تو چه جوری تنهایی رفتی خونه سینا ؟
- با ماشین
- نه منظورم اینه ...
- فهمیدم بابا ، خودمم نمی دونم .
- ساعت چنده ؟
- وقتی گفت ساعت چنده ، تازه یاده گوشیم افتادم که قرار بود به سینا زنگ بزنم . فکر کنم بدبخت تا الان بیدار مونده
- من : علی گوشیمو از تو کیفم میدی ؟
- بلند شد و رفت . می خواست کیفمو بیاره
- علی از کی تا حالا انقدر باادب شدی که دست تو کیف من نمی کنی ؟
- از وقتی که شما نامزد دار شدی و منم غریبه
- ااا علی چرا چرت و پرت می گی اگه غریبه بودی اولین نفری نبودی که می فهمیدی ، بعدشم من و سینا نامزد نیستیم ، بعدشم اینکه تو با سینا مشکلی داری که اینطوری می گی ؟ گوشیمو از تو کیفم در بیار بیا مسخره

گوشیمو ازش گرفتمو رومو اونور کردم بعد از ۵ دقیقه سکوت بالاخره گفت

- باشه ، ببخشید . من با سینا مشکلی ندارم فقط ازینکه الان فهمیدم از دستت ناراحت شدم .
گفتم شاید تو کیفیت چیزی باشه که نخوای من ببینم .

بازم جوابشو ندادم که گفت

- باران قهری ؟

- من از قهر کردم بدم میاد مگه بچم ؟

- پس اسم این کارات چی می شه ؟

- ناراحت بودن از دست تو

بهم نزدیکتر شده و آرام گونمو بوسد

- حالا می بخشی ؟

- شب بخیر

- نه باید بگی می بخشی ؟

- بخشیدم ، تو ام ببخشید که الان بهت گفتم داداشی .

- شبت بخیر جوجو

- شب توام بخیر بهترین داداشی دنیا .

- باران پاشو دیگه لنگه ظهره . این گوشیتم که کشت ما رو .

- اه علی بزار بخوابم ، خستم . گوشیمو خودت جواب بده .

- پاشو ببینم ، تا بلندت نکردم

- نمی خوام

دوباره چشمامو بستم که حس کردم تو هوام . چشمامو که باز کردم دیدم علی بغلم کرده و داره از اتاق می ره بیرون . انقدر خسته بودم که حال نداشتم چیزی بگم و دوباره چشمامو بستم . تازه داشت خوابم می رفت که احساس سرما کردم . اه بمیری علی . دوباره چشمامو باز کردم که دیدم علی منو گرفته زیر دوش حموم .

یه دفعه به خودم و جیغ زدم

- نکن دیوونه ، وای لباسام خیس شد . وای سرما خوردم .

اینقدر دست و پامو زدم تا ولم کردو گذاشتم زمین .

- به خدا دیوونه ای علی

- ا چطور دیشب شما منو اذیت کردی اون همه دیوونه نبودی ؟

- سر تا خیس رفتم بیرون و نشستم لبه تخت علی .

- خب من الان سرما می خورم که.

رفت سمت کمدش و یه تی شرت بهم داد که تقریبا اندازم بود

- این ماله کیه ؟

- مگه باید ماله کسی باشه ؟ دوستم برام کادو خریده بود که کوچیکه

- آها . حالا برو بیرون لباسمو عوض کنم.

علی رفت بیرون و منم سریع تی شرت رو پوشیدم . دقیقا اندازم بود تازه جذبم بود . خیلی هم

خوشگل بود ، خوشمان آمد . شلوار لیمم پوشیدم و رفتم بیرون.

- سلام خاله جیگرم

- سلام به روی ماهت ، اا نگاه کن دوباره این دو تا افتادن به جون هم . برو موهات و خشک کن

سرما می خوری .

همون موقع علی با یه سشوار اومد بیرون .

- بیا اینجا ببینم

منم مته بچه های حرف گوش کن راه افتادم دنبال علی و رفتم تو اتاقش

- بشین ببینم تنبل خانوم

یه خمیازه کشیدم و نشستم رو صندلی و اونم مشغول خشک کردن موهام شد . تموم که شد نصف موهامو با کلیپس جمع کرد و نصفشم باز گذاشت . آخرشم یه نگاه تو آینه بهم کرد و سرمو بوس کرد .

- مرسی علی

بعد از اینکه صبحانه خوردیم ، داشتم حاضر می شدم که گوشیم زنگ زد چون گوشیم تو حال بود گفتم علی جواب بده که اونم جواب داد ولی ماشا.. انقدر صداش بلند که منم تو اتاق می شنیدم

- سلام

.... -

۲ تا سرفه کرد

- مرسی ، تو خوبی نیلی ؟

خب پس احتمالا سینا که اونطوری سرفه کرد و الانم میگه نیلی ، سینا

... -

- باشه پس شما یه ربع دیگه زنگ بزنین

... -

- خداحافظ

تقریبا آماده شده بودم و داشتم از اتاق میومدم بیرون که علی اشاره داد برم تو و اونم اومد تو .

- ای خفه شی باران

- خودت خفه شی بی شخصیت . برا چی ؟

- سینا بود

- خب حالا

یه چشم و ابروی بهم رفت و گوشیمو داد دستم.

- آماده ای ؟ بریم ؟

- آره بریم .

با خاله اینا هم خداحافظی کردیم و با مامانو سینا اومدیم بیرون . مامان تازه فهمید که من با ماشین خودم نیومدم .

چشماشو ریز کرد

- تو از خونه با ماشین کی اومدی ؟

علی به جای من جواب داد : با نامزد بنده تشریف آورده بودن دیگه خاله

منم گفتم : بلی

مامان : بدویین دیگه دیر شد یه عالمه کار دارم خونه

سوار شدیم علی راه افتاد . وسط راه بودیم که یاد یهرامی افتادم .

- علی شماره که می خواستی بهم بدی رو بده ؟

- کدوم شماره

پشت چشمم نازک کردم

- علی شماره همون کامپیوتریه که قرار بود کارمونو تحویل بگیریم دیگه

فکر کنم این دفعه فهمید منظورم بهرامی

- آهان فهمیدم ، اسمش چی بود ؟ ... بهرامی آره ؟

وای حرف نرنی نمیگن لالیا علی جان . شمارشو بهم داد و تا سیو شد ، گوشیم زنگ خورد . خب اینم از جناب مجنون .

- سلام نیلی جون

- سلام ، ای بابا شما چرا هی می گین نیلی ؟

- آره داریم با علی و مامانم می ریم خونه

- آهان گرفتم ، فعلا هر موقع وقت داشتی اس بده ، بزنگم .

- باشه گلم ، بای

- خداحافظ

امروز باید بریم خرید برای تولد یاسی جونم . کم کم باید حاضر بشم دیگه . بلند شدم رفتم سمت کمدم . تصمیم گرفتم یه جین تو مایه های سرمه ای راسته بپوشم با مانتو یشمی با کفش و کیف و شال سرمه ای . همین طور که داشتم لباسامو می پوشیدم ، یه اس برام اومد . علی بود گفته بود : من پیام دنبالت یا تو میای دنبالم ؟ منم بهش گفتم : من میام دنبالت ، کجایی ؟ اونم گفت : باشه . خونم .

ساعت حدود ۴ بود و ما ساعت ۵ جلو مغازه فرانک اینا قرار داشتیم . فکر کردم تا برم دنبال علی و برسیم اونجا میشه ۴:۳۰ تا ۵ می تونستم برای خودم خرید کنم دیگه ، خوب بود . پس تصمیم گرفتم حرکت کنم .

- مامان

- جانم ؟

- من دارم می رم بیرون

- با کی ؟

- با علی اینا دیگه . هفته دیگه تولد یاسی ، می خوایم براش کادو بخریم

- باشه برو ، به سلامت

- خداحافظ

به علی اس دادم بیاد پایین و ۲ دقیقه بعدش پایین بود و سوار شد

- به به باران خانوم ، سلام

- سلام داداشی

این دفعه به جا من اون زد زیر خنده

- علی _____ ی ، دوباره بخوای بخندی خفت می کنما .

- باشه من تسلیم ببخشید

- حالا اجازه می دید بریم ، دیر شد

- اجازه ما هم دست شماست

من راه افتادم و اونم ضبط و روشن کرد .

میگن هیچ عشقی تو دنیا

مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله

اونکه پس میزننت نیست

چقدہ تنہاشی وقتی

ہیچکسی ہم قدمت نیست

میکن ہیچ عشقی تو دنیا

مثلہ عشقہ اولیننیست

میگذرہ یہ عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغہ عشقہ ہیچکی مثلہ

اونکہ پس میزنتت نیست

چقدہ تنہاشی وقتی

ہیچکسی ہم قدمت نیست

چقدہ سختہ بدونی

اونکہ میخواستیش نیمونہ

کہ دلش یہ جایہ دیگست و

ہمہ وجودش مالہ اونہ

چقدہ برای اونکہ

جون میدی غریبہ باشی

بگی میخواستم با تو باشم

بگہ میخواستم کہ نباشی

چقدہ سختہ بدونی

اونکہ میخواستیش نیمونہ

که دلش یه جایه دیگست و

همه وجودش ماله اونه

چقده برای اونکه

جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم

بگه میخوام که نباشی

این دفعه برعکس همیشه چون خیابون ها خلوت بود ساعت ۴:۲۰ رسیدیم و بعد از اینکه ماشینو پارک کردم . پیاده شدیم و یک راست رفتیم سمت مغازه فرانک اینا . که دیدیم نیلی و سینا و یه پسر دیگه که بغل سینا و ایساده بود از ما زود تر رسیدن. در به سمت تو هل دادم و همون طوری که بازو علی و گرفته بودم رفتیم تو .

من با صدای بلند و شاد - همگی سلام

اول از همه سینا سلام کرد ، بعدشم نیلی و پسری که کنار سینا بود .

علی - سلام ، خوبین

و باز هم جواب های تکراری

من - فرا ، فرهاد نیست ؟

فرانک - نه

- کجاست ؟

- رفته شمال

- به سلامتی ! آرتا کی میاد ؟

- امروز کلاس داشت ، گفت : شاید ۶ پیام اگه برسم .

- باشه ، با میای بریم خرید ؟

- کجا می رین خرید ؟

- باهوش جان همین جا (پاساژ) دیگه . پس برای چی اومدیم اینجا ؟

- نه شما برین .

- باشه فعلا برمی گردیم.

من زودتر از همه از مغازه اومدیم بیرون و بقیه هم دنبالم راه افتادن

- خب حالا هر کی بگه چی می خواد بخره ؟

سینا - من نمی دونم ؟

علی - بنده هم که جناب نامزد می خوام براش یه سرویس بخرم

من - اولالا . کی می ره این همه راهو علی !

علی - بروبابا

من - بی تربیت ، نیلی جون تو می خوای چی بخری ؟

نیلی از بعد از اینکه تو مغازه یه زیرلبی سلام کرد دیگه حرفی نزد ، حس کردم هنوزم خجالت می کشه .

نیلی با یه صدای آروم - منم نمی دونم .

پسری که تازه فهمیدم آویده گفت : به نظر من اول بریم علی آقا چیزی که می خوان و بخرن بعد بقیه .

همون طور که آوید حرف می زد فرصت خوبی شد که من آنالیزش کنم . تقریبا هم قد سینا بود پوستش سفید بود و چشم و ابرو و موهاشم قهوه ای اما هیکلش لاغر بود بهش نمی یومد مثله سینا بدنسازی باشه .

علی آروم در گوشم گفت : باران نخوریش پسر مردم و تو که از این اخلاقا نداشتی .

با وجود اینکه علی آروم گفت اما جون سینا اینورم بود شنید و زد زیر خنده

آوید و نیلی هم که جلوتر از ما بودن برگشتن گفتن چیز خنده داری هست بگین ما هم بخندین .

منم یه دونه محکم کوبیدم تو بازو علی .

بعد از کلی خرید می خواستیم بریم یه چیزی بخوریم که آوید گفت باید بره اما چون با سینا اومده بود و ماشین نداشت ، قرار شد اون با ماشین سینا بره . سینا رو هم ما برسونیم . آوید رفت و ما هم بعد از خوردن بستنی و اینا از همدیگه خداحافظی کردیم و دوباره من شدم راننده و علی نشست سمت شاگرد و سینا بدبختم عقب . اول باید علی و می رسوندم شرکتشون و بعدش سینا چون خونش سمت خونه ما بود . یه ربع بعد علی پیاده شد و رفت منم وایساده بودم که سینا بیاد جلو سوار شه که انگار نه انگار . برگشتم و زل زدم بهش

- سینا آژانس سوار شدی ؟

- هان ؟

- به چی فکر می کنی ؟

- هیچی

- پاشو بیا جلو دیگه

وای خدا اینم گیج تر از منه . وقتی سوار شد منم حرکت کردم به سمت خونه سینا . تقریبا ۲۰ دقیقه تا اونجا راه بود ، منم داشتم با خودم فکر می کردم که نظرمو چه جوری به سینا بگم که خودش شروع کرد

- باران ؟

- بله ؟

- نمی خوای جواب بدی ؟

- جواب چی رو ؟

- داری اذیت می کنی ؟ در مورد ...

بعد به سینا می گفتم گیج من که خودم بدتر بودم

- سینا من فکرامو کردم ...

- خب نتیجه

- اوسط حرفم نپر . جوابشم اینه که من هنوز درست نمی شناسمت یه مدت با هم آشنا بشیم . شاید بعد از اون نظرم مثبت باشه شاید منفی . تو این مدتیم هیچی راجع من نمی فهمی تا وقتی که من کامل بشناسمت ، خب ؟ - باشه

با کلی خستگی از عصر آماده شده بودم که بخوابم ولی به محض اینکه چراغ اتاقمو خاموش کردم صدای اس گوشیم بلند شد . با اینکه نمی دونستم کی تو دلم کلی فحش بهش دادم خب مگه خواب ندارن ساعت ۲ شب .

ولی بعد از اینکه فهمیدم سینا فرستاده . حرفامو پس گرفتمو به خودم فحش دادم

(چاره ای نیست .. باید در این غروب دلپذیر عاشق شویم . زیرا ... مهتاب در راه است که می خواهد امشب برایمان نور بپاشد . پس .. به یاد ماه برایم ترانه بخوان ، تا من نیز مانند آسمان تو را در اغوش کشم .)

آخی چه با احساس بود بچم . اصولا عمرا جواب همچین اس ام اس هایی می دادم و نمی دونم چرا سینا منو بی احساس انقدر عوض کرده بود منم جوابشو دادم نه مثله خودش (سینا حسست نسبت به من چیه ؟)

سینا - عاشقتم تو چی ؟

من - گفتم که فعلا هیچی در مورد من نمی فهمی ولی عاشقم نباش !

سینا - چرا ؟

من - چون عشق یه تب تند که بعد از یه مدت آتیش به خاکستر می شینه

- ولی من تا ابد عاشقتم

- تو که هنوز منو درست و حسابی نمی شناسی پس نمی تونی عاشقم باشی در ضمن عاشق بودن

تا ابد می شه دوست داشتن

- می شناسمت .

- عمرا من ۱۰۰ مدل اخلاق متفاوت دارم .

- این که خیلی بده

- همینکه هست . با هر کسی باید مثل خودش و صمیمیتت با اون رفتار کرد

- آهان

- سینا صبح ساعت چند بلند شدی ؟

- ۵:۳۰ چطور ؟

- ببخشیدا ساعت شد ۲:۳۰ خوابتون نییاد شما احیانا

- این چه وضع جمله بندی آخه ؟ چرا ببخشید .

- همینکه هست

- شبت بخیر گلم

- شب توام بخیر

چه حرصی داره صبح با صدای اس گوشیت بلند شی ... جدیدا هم که نمی تونم فحش بدم چون

هر موقع فحش دادم یا سینا بود یا علی یا فک و فامیل . گوشیمو برداشتم و حرفم مهر تایید

خورد چون علی بود .

(باران بیداری ؟)

حالا که دیگه بیدار شده بودم ، با اینکه شمارش سیو بود اما حال نداشتم سرچش کنم واسه همین سریع شمارشو گرفتم و بهش زنگ زدم

- سلام علی

- سلام جوجو خواب آلو

- ساکت شو علی . اون از دیشب که تا ۲:۳۰ سینا نداشت بخوابم اینم از ساعت ۶ شما زنگ زدن .

- آهان ، اونوقت چه طور جور سینا رو هم من باید بکشم ؟

- همینه که هست ، چی کار داشتی ؟

- برو بگیر بخواب بابا . از سر صبحی که سگ باشی تا شب می خوای پاچه همه رو بگیری ،

خداحافظ

- ا باشه بابا ببخشید ، جناب آقای علی ستوده کارتون رو بفرمایید ؟ خوبه این طوری ؟

- نه ، این طوری حس غریبگی بهم دست می ده

- اه علی خفم کردی ، کارتو بگو دیگه

- خب حالا چون تویی ، باران برای تولد یاسی بریم شمال البته اگه هنوز برنامه ریزی نکردی ؟

- صبح به این زودی زنگ زدی اینو بگی ؟

- آره دیگه

- باشه ، ویلا کی بریم ؟

- ویلا خودمون دیگه

دو سال پیش چون تولد من و علی نزدیک هم بود ، این ویلا رو هم خاله و مامان و اینا برای من و علی مشترک خریده بودن .

- باشه با بچه ها هماهنگ می کنم ، کاری نداری ؟

- نه گلم خداحافظ

- خداحافظ .

بعد از اینکه با علی خداحافظی کردم ، هر کاری کردم که دوباره بخوابم نشد که نشد ، کلا بیخیال خواب شدم و بلند شدم رفتم

حوصلم سر رفته بود از بس تو خونه چرخیده بودم . ساعت تقریبا ۶ و نیم بود . به سینا اس دادم

(سینا بیداری ؟ حوصلم سر رفت !)

یعنی به معنی کامل کلمه به سرعت نور جواب داد

- اوهوم ، چه سحر خیز

- والا بنده داشتم از خستگی می مردم ، علی بیدارم کرد دیگه خوابم نبرد . تو چرا بیداری ؟

- ببخشیدا که باید برم سر کار وگرنه منم خوابم میاد ، چشمامو بزور باز نگه داشتم

- آخی الهی .

- تولد یاسی چی شد ؟

- آخ خوب شد گفتمی ، دوشنبه می ریم شمال تا جمعه

- اِ به سلامتی ، خوش بگذره

- برو بابا ، توام باید بیای

- اونوقت خانوادتون چی ؟

- سینا ؟

- جانم ؟

- از طرف من یه دونه محکم بزن تو سر خودت

- چرا؟

- چون خودم شعورم می رسه ، مامانمو خاله اینام شنبش میان

- آهان ، ویلای کی می ریم؟

- ویلا من

وسط اس ام اس بازیمون گوشیم زنگ خورد

شمارش ناشناس بود

- بله

- سلام

- سلام

- خوبین

- ببخشید بجا نمی یارم

- شما ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم ، بهرامی هستم

اه اه روز به این قشنگیمو خراب کرد اصلا اسمش میاد کهیر می زنم ، پسره ی نچسب ، فوضول

- خواهش می کنم ، عرضتون؟

مخصوصا روی عرضتون تاکید کردم که بفهمه امر نیست

- خانم ستوده می خواستم بگم که اگه میشه یه روز ببینمتون

از جایی که بهرامی همکارم بود و من هر وقت می رفتم سرکار می دیدمش دیگه . (البته کارم

عشقی بود و هر وقت حال داشتم می رفتم .)

- شما که منو چند روز پیش دیدین ، شایدم فردا پس فردا یه سر پیام شرکت

- نه یه جایی بیرون از شرکت می خواستم ببینمتون ، کارم ربطی به مسائل شرکت نداره

- خب الان بفرمایید

- نمی شه باید حضوری خدمتتون عرض کنم

- باشه ، هر موقع وقت کردم بهتون زنگ می زنم

- مرسی ، خداحافظ

- خداحافظ

بدبخت کلا دپرس شد ، من که می دونستم چیکار داره علی گفته بود .

بالاخره بعد از چند روز انتظار و خسته شدن دوشنبه (امروز) رسید و الانم می خوام حرکت

کنیم قرار شد با سه تا ماشین بریم یکی ماشین من ، یکی ماشین ارتا یکیم که نیلی . بعد از

شنیدن کلی نصیحت و اینا و خداحافظی با مامان راه افتادم سمت خونه سینا که بعدشم از اونور

بریم دنبال علی ، بقیه هم خودشون بعد از ظهر حرکت می کردن .

طبق معمول همیشه ۱۰ دقیقه بعد دم خونه سینا بودم ، بهش اس دادم بیاد که اونم دو دقیقه

بعدش سوار شد

- سلام

- سلام ، خوبی

- از احوال پرسی های شما

- برو بابا ، آقا سینا فک کنم شما باید حال ما رو پرسین ها !

- خیلی خب ، ببخشید . راحت شدین ؟

- نه خیر فعلا بیخیالش بعدا تلافی می کنم

- باشه ، به جا تهدید کردن من بدبخت . بزن بریم که دیر شد .

تو راه تقریبا دو تامون ساکت بودیم من داشتم به این فکر می کردم که یادم باشه بعدا بزخم تو سر سینا بخاطر اینکه عقب نشسته بود و گفت علی جلو بشینه.

وقتی رسیدیم علی جلو در بود و اونم عقب نشست.

منم برگشتم و جفتشونو چپ چپ نگاه کردم

- آژانس گرفتین؟ نخورمتون یه وقت؟

بازم دوتاشون ساکت بودن که دولا شدم و از زیر صندلی قفل فرمون در آوردم و به شوخی گرفتم سمتشون

- تا سه می شمارم یکتون که خوابش نمی گیره بیاد جلو بشینه

سینا - رو من که اصلا حساب نکنید من تو این هفته خواب درست و حسابی نداشتم

علی هم اومد جلو نشست .

من استارت زدم و راه افتادم

- علی قبلنا یه ذره ادب داشتی ها؟

- برا چی؟

- سلام

- خب حواس نمی ذاری برای آدم ، سلام ، خوبی؟

- می داشتی می رسیدم بعد سلام می کردی .

دیگه تقریبا افتاده بودیم تو اتوبان و سینا هم خوابیده بود ، علی هم تو چرت بود من بدبختم در

حال رانندگی که گوشیم زنگ زد . علی و سینا هم بیدار شدن و سیخ نشستن

منم سریع بدون اینکه به شماره نگاه کنم بخاطر اینکه صدا گوشیم خفه شه جواب دادم

- بله؟

- سلام خانم ستوده

- سلام ببخشید شما

- بهرامی هستم

وای خدا همین یکی رو کم داشتم ، پسره ی کنه

- عرضتون

علی هی داشت واسه من چشم و ابرو تکون می داد که کیه؟

- راجع به همون کاری که بهتون گفتم ...

- آقای بهرامی بهتون گفتم که هر موقع وقت داشتم بهتون خبر میدم ، خدانگهدار

و بلافاصله گوشیه قطع کردم

علی هم بعد از اینکه فهمید بهرامی دوباره چشماشو گذاشت روهم

منم تقریبا با صدای بلند و شبیه به داد گفتم - علی ؟

- ا چرا داد می زنی ؟ بله ؟

- بله و زهرمار

- شماره منو برای چی دادی به این ؟ خلم کرد .

- ببخشید ، من شمارتو قبل از اینکه بدونم ...

و حرفشو خورد من فهمیدم منظورش اینکه قبل از اینکه من با سینا دوست بشم ولی در هر

صورت سینا هم الان فهمید منظورش چیه ، خنگ نیست که ...

- علی حرف نزن

- نمی دونم در اتاقش که بسته بود

- خب بریم بیدارش کنیم دیگه حوصلم سر رفت .

و دو تایی با هم از اتاق بیرون اومدیم

صدای زنگ در از عالم هیروت کشیدم بیرون

آیفون برداشتم و گفتم

- بله ؟

- یاسیم باران

- بیا تو جیگر

و در و زدم و ۲ دقیقه بعد یاسی و ارتا و فرانک اومدن تو

پریدم بغل یاسی

- تولدت مبارک _____ ارک عشقم

اونم محکم فشارم داد و گفت

- م_____ رسی باران جونم

و بعد از کلی دلک بازی علی گرفتیم خوابیدیم.

تازه بیدار شده بودیم که یاسی پیشنهاد داد بریم دریا

منم از خدا خواسته و عاشق دریا زود آماده شدم و رفتم ماشین روشن کنم که با ماشین بریم

چون راه طولانی بود .

بچه ها هم به ربع بعد سوار شدن و حرکت کردیم

- خب یاسی جون حالا چی می خوای به ما بدی ؟

- به چه مناسبت اونوقت ؟

- به مناسبت تولدت ما که الکی کادو نمی دیم.

- کادو ندین خب چیکار کنم ، من پول ندارم .

- پس علی اینجا چیکارست ؟

علی - ااا به من چه بابا !

یاسی - راست می گه دیگه تو باید یه چیزی به ما بدی ؟

علی - به من هیچ ربطی نداره ، تولد تو خودتم بقیه رو مهمون می کنی !

یاسی - مرده شور تو ببرن خسیس

پریدم وسط کل کلشون و گفتم

- ول کنید تو رو خدا ، اصلا مهمون من ، راحت شدین؟

دوتاشون با هم و یکصدا گفتیم

- _____ له

به سینا که نشسته بود جلو کنار من گفتم

- سینا داشبورد باز کن

سینا - برا چی ؟

- باز کن

در داشبورد باز کردن سینا همانا و افتادن یه شاخه گل رز از توش همانا . از شانس خوب منم حالا

همه چشماشون تلسکوپ شده بود و دیدن.

سینا دولا شد و گل و برداشت و روشو خوند

" تقدیم به عشقم "

قیافه سینا یه کمی رفت تو هم و گل و دوباره گذاشت تو داشبورده

علی - کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

من - علی لطفا وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن

سینا سعی کرد عادی و شاد نشون بده و گفت

- خب حالا از تو داشبورده چی می خواستی؟

منم سعی کردم خودمو بزخم به بیخیالی

- اون جعبه آبنبات رو درآر بده به بچه ها .

یاسی - حالا برا چی؟

من - برا پیچ پیچی ، خب من که نگفتم چی مهمونتون می کنم ! می خوام آبنبات مهمونتون کنم !

همین طور که سینا داشت به بچه ها آبنبات می داد ، دوباره صدای گوشیم بلند شد . خوشم میاد همه هم نسبت به من حساسیت دارن و الان می خوان بفهمن کیه . در حالیکه با یه دست فرمونو گرفته بودم با اون دستم گوشیم و برداشتم و بدون اینکه ببینم کیه برداشتم

- سلام ، بله؟

- سلام خوبی؟

- ببخشید بجا نمیارم

- آرشم

- مرسی خروس بی محل . تو خوبی؟ عسل خوبه؟ مامان و بابا خوبن؟

- وای تا صبح می گیا !!! بله کل جد و آباد خوبن . چیکارا می کنی؟

- به تو چه؟

- کم نیاری یه وقت . خدایی از اول ترم چند بار اومدی کلاس ؟

- نمی دونم شاید ۲، ۳ بار

- بله میدونم .

- اِ کاری نداری مثله اینکه زنگ زدی مردم آزاری ، آره ؟

- خیلی پرویی ، زنگ زدم بگم برای امتحان تشریف میارین که؟

- خیلی بی ادب شدیا آرش ، بله تشریف میارم ! کی هست امتحان ؟

- دوشنبه

- اه_____ ، دیگه چه خبر ؟

- سلامتی ، کاری نداری ؟

- نه مرسی که زنگ زدی !

- وظیفم بود

- اون که بعه_____له

- خدافظ

- خدافظ

بعد از اینکه گوشیمو دوباره گذاشتم سر جاش رو به بچه ها گفتم

- تا حالا که داشتین حرف می زدین تا گوشیه من زنگ خورد شما دیگه حرفی باسه گفتن

نداشتین ؟

یاسی - خب چون ما کلا فوضولیم ! کی بود حالا ؟

من - آرش

یه ذره فکر و گفت

- یادم نمیاد!

- داداش عسل

یاسی - ا، چیکار داشت

من - به تو چه؟

یاسی - باشه _____ه باران خانوم، فقط این حرفت یادت باشه ها، بعدا تلافی می کنم.

من - هر کاری می خوای بکن

یاسی - اصلا چرا بعدا، همین الان جلو این همه آدم شروع می کنم

من - طلا که پاکه، چه منتش به خاکه، هر چی می خوای بگو!

یاسی - خب از علی شروع می کنم. علی یادته یه بار پروژها... ..

داشت ادامه می داد که اگه جلوشو نگرفته بودم الان بدبخت شده بودم

یاسی - خب حالا عذرخواهی کن تا ادامه ندادم

من - عمرا

یاسی - خب من اولاشم بگم اینایی که اینجا نشستن تا تهشو می فهممن، باران یه چیز جالب

یادم اومد، حسینو یادته؟

من - کیو؟

یاسی - حسین اصلانی

من - یاسی ساکت می شی یا نه؟

یاسی - کادو چی برام خریدی؟

- حالا چه ربطی داشت؟

یاسی - اگه کادوت خوب باشه ساکت می شم .

- حالا بعدا می بینی خیلی خوبه !

یاسی - از کجا معلوم ؟

- اگه بد بود بعدا براشون تعریف کن

یاسی - قبول

دیگه رسیده بودیم دریا . تو این وقت سال ، تو این سرما وسط دی هیچکس نبود اما من زمستون ، شمال و دریا اومدنو بیشتر دوست داشتم بخاطر اینکه هم خلوت تر بود هم اینکه زمستونا با سرما بیشتر حال میداد و به نظرم قشنگتر بود . به هر حال ...

اینبار هم خدا رو شکر هیچکس نبود . از ماشین پیاده شدیم . هنوزم اعصابم سر گل داغون بود با اینکه اون گل از طرف یکی از دوستای قدیمم بود و یه یادگاری اما نمی خواستم حرفی بزنم همیشه همین طوری بودم ، دوست نداشتم بزور خودمو برای کسی اثبات کنم . برام مهم نبود که بقیه در مورد چی فکر می کنن و چی می گن ! مهم اونایی بودن که منو می شناختن و عقلشون به چشم و گوششون نیست .

همه داشتن با همدیگه حرف می زدن و فکر می کردم کسی حواسش به من نیست . منم همین طوری واسه ی خودم قدم می زدم و فکر می کردم ، فکری که نه ابتدایی داشت و نه انتهایی ، فکری که معلوم نبود به گذشتست یا آینده شایدم زمان حال .

توی همین فکر بودم که علی بهم آب پاشید ، دیگه همه چیز از ذهنم بیرون رفت و مثله گذشتهام شدم ، بیخیال همه چیز و بزرگی . منم رفتم سمت علی بهش کلی آب پاشیدم .

علی - نکن سرما می خورم

من - وای مامانم اینا ، چطور من سرما نمی خورم

من - علی برو توام کاپشن تو ماشینو بردار!

علی - کاپشن کیه تو ماشین

من - احسان دیگه ، نبردی بهش بدی که!

علی - آخ آخ یادم رفته بود

و رفت که کاپشن احسان (یکی از دوستاش) رو بپوشه .

ارتا - بچه ها من دارم قندیل می بندما

فرانک - منم همین طور

من - ایــــــــــــش هوا به این خوبی ؟ نکنه دلتون می خواد شمارم بندازم تو آب

ارتا - من یکی به شخصه بی جا کردم ، هوا خیلی هم خوبه

الان سه روز که اینجاییم و نیلی و آوید هم دیروز اومدن ، امروز بچه ها همه می خوان برن و فقط من و علی و یاسی می مونیم بخاطر همین می خوایم بریم جنگل تا بعد از ظهر

ایندفعه همه با هم حاضر شدیم و قرار شد با دو تا ماشین بریم چون واقعا جا نمی شدیم تو یه ماشین . منو یاسی و ارتا و سینا و علی تو یه ماشینو فرا و نیلی و فرهاد و آویدم تو یه ماشین .

این ماشین منو یاسی عقب نشستیمو سینا و علی هم جلو اون یکی ماشینم آویدو فرهاد جلو و فرا و نیلی هم عقب .

تا جنگل یه ساعت و خورده ای راه بود اما راهش خسته کننده نبود ، معلومه که جاده های پر پیچ و خم که یه طرفش کوه و یه طرف دیگش هم جنگل دره مانند خسته کننده نیست .

تو راه داشتیم می رفتیم که ایندفعه گوشی علی زنگ خورد .

علی - سلام

...

علی - مرسی ، خب چرا به من زنگ زدی ؟

... -

علی - آهان باشه از من خدا حافظ

... -

و گوشیشو به سمت من گرفت

- چرا می دی به من

علی - با تو کار داره

- کی با من کار داره ؟

علی - بگیر ببینم ۲۰ سوالی راه انداختی !

- سلام ، بله ؟

و صدای جیغ کشیدن احسان (دوست علی و کسی که من تو شرکتش کار می کردم) به صورت اعتراضی .

احسان - سلام و یه چیزی باران

- پرده گوشم پاره شد دیوونه

احسان - خیلی رو داری ؟

- تو جیغ می زنی من رو دارم ؟ چیکار داری حالا ؟

احسان - قرار بود کی پروژه ها رو تحویل بدی ؟

- برو از اون بهرامی حسود و فضول پپرس که زد ترکوندشون دو ماه زحمتمو

و دوباره الکی به صدای بلندی گفت - آخرین مهلت تحویلشون ۴ شنبس می فهمی ؟

گوشیو گرفتم اونوتر که جیغ زد گوشم درد نگیره و جوابشو دادم

- نه نمی فهمم ، من اصن تهران نیستم

احسان - کجا تشریف دارین ؟

- شمال

احسان - شمال چیکار می کنی ؟

- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه جناب آقای بی شخصیت

احسان - خب الان از فوضولی می ترکم باران !

- تولد یاسیه

احسان - واقعا ؟ نمی دونستم !

- خب حالا !

احسان - باران خواهش می کنم ...

- ستوده هستم

احسان - تو رو کسی که می پرستی اذیت نکن ، اگه خواهش کنم درستشون می کنی ؟

- بده همونی که خرابشون کرد !

احسان - خواهش می کنم !

- باشه بابا

احسان - حتما

- حتما

احسان - گوشو می دی یاسمن ؟

خیلی زود تر از اون چیزی که فکرشو کنیم ساعت ۶ شدو بچه ها می خواستن برن ، برگشته بودیم ویلا که وسایلاشونو بردارن . ارتا و نیلی و آوید با هم می رفتن و سینا با ماشین من رفت و فرهاد و فرا هم خودشون جدا چون می خواستن برن جایی ولی نفهمیدم کجا؟! با همه خداحافظی کردیمو اومدیم تو .

- خب حالا چیکار کنیم ؟

یاسی - مامان اینا کی می یان ؟

علی - خاله و مامان و اون یکی مامان ، همشون با هم ساعت ۸ حرکت می کنن .

علی - تا اونموقع چیکار کنیم ؟

من - یاسی میره کادوهاشو میاره ببینیم و اونایی که خوشمون اومد و برمی داریم ، خوبه نه ؟

یاسی - از کیسه ی خلیفه می بخشی باران جان ؟

من - شوخی کردم عزیزم !

یاسی - بچه ها می شه من برم یکم بچرتم دارم از خستگی می میرم

من - خدانکنه خانومی ، برو گلم راحت باش

علی از توی آشپزخونه صدام کرد

- جانم ؟

علی - پاشو بیا !

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه . یه صندلی از میز کشیدم بیرون و روش نشستم

- چیکار می کنی ؟

علی - غذا درست می کنم تنبل خانوم

- خو من خستم دیگه ، می خوامی من درست کنم ؟

کسی نبودی و نیستی و نخواهی بود که با یه پسر دوست بشه! تو کسی نیستی که تنهایی بعد از ۳ هفته آشنایی با یه پسر غریبه بری خونس اونم تویی که حتی با منم توی یه خونه تنها نمی موندی! یه لحظه فکر کن، تو کسی نبودی که بخوای بخاطر یه پسر اونم غریبه به خاله دروغ بگی!!! همه اینا رو بزار کنار همو پازل سینا رو کامل کن! به هر کی که بتونی دروغ بگی به خودت نمی تونی! می تونی؟

هیچ جوابی نداشتم جز سکوت! اونم دیگه حرفی نزد و مشغول ادامه ی آشپزیش شد. منم همونجا روی صندلی حرفاشو تو ذهن خودم مرور کردم عقم هم می گفت آره! همه حرفایی که علی زده بود درست بود! فکر کنم معنیشونو می فهمیدم و این معنایی نداشتم جز عاشق شدن! اما به نظرم هنوز خیلی زود برای وا دادنو اعتراف کردن، خیلی زود.

همیشه علی بزرگترین تکیه گاهم بود، تنها کسی توی زندگیم بود که در هر شرایطی چه درست، چه غلط ازم دفاع می کرد، تنها مردی که توی زندگیم جز پاکی و صداقت و خوبی چیز دیگه ای ندیده بودم، تنها مردی که بهش اعتماد داشتم، تنها پناه زندگیم که همیشه بهم آرامش می داد، تنها کسی که توی تمام مشکلاتم درستترین راه و بهم نشون می داد، تنها کسی که واقعا دوستم داشت و بهم اعتماد داشت، تنها کسی که واقعا بجای برادر نداشتم بود، تنها کس.

پشتش به من بود و منو نمی دید، آرام از روی صندلی جوری که متوجه نشه بلند شدم و رفتم پشت سرش و ایسادم دستمو انداختم دور گردنش و خیلی سفت گونشو بوسیدم.

برگشت سمتمو نگام کرد، منم ذل زدم توی چشماش.

من - میدونستی خیلی ماهی؟

علی - تو هم می دونستی من خیلی دوست دارم؟

من - بیشتر از دوست داشتن من نیست که!

علی - من فدات شم

من - خدانکنه

یاسی - چه قربون صدقه می رن این دوتا!

من - وای تو از کی داشتی می شنیدی؟

یاسی - همین الان اومدم بابا . مگه قبلش داشتین چی می گفتین؟

علی - هیچی

من - نخوابیده ، بیدار شدی؟

یاسی - نه گلم ، نخوابیده اومدم آب بخورم تشنمه بعدش برم بخوابم

سریع براش آب ریختمو دادم دستش که بخوره و زودتر بره . اونم آبشو خورد و رفت که بخوابه

من - علی؟

علی - جانم؟

- حالا من یه چیزی بپرسم؟

علی - بپرس گلم .

- خیلی زود نیست برای اینکه وا بدم؟

علی - می دونی ، اگه همین طوری ادامه بدی سینا هم خسته می شه ! فکر می کنه مئه نیلی هیچ حسی بهش نداری و تا وقتی دو طرف از حس همدیگه با خبر نشن ، مطمئن باش که همدیگرو هم نمی شناسم .

- مرسی

علی - بابته؟

- همه چی!

و دیگه در مورد این موضوع هیچ حرفی نزدیمو منم هم فکر می کردم و هم به علی تو درست کردن شام کمک می کردم .

دیگه تقریبا همه ی کارها تموم شده بود که یاسی هم بیدار شده و اومد تو آشپزخونه

علی - ساعت خواب عزیزم

یاسی - به خدا خیلی خسته بودم عشقم .

منم دیدم هوا پسه بلند شدم و گفتم

- من می رم یه زنگ بزnm .

علی هم که ماشا... تیزهوش سریع گرفتو اومد دستشو گذاشت رو شونمو نشوندم و گفت

- بشین دخی

یاسی یه چشمک بهم زد که باعث شد سه تایمون بزnm زیر خنده

من - از دست شما دو تا ، جدی می خوام زنگ بزnm .

علی - مطمئنی ؟

- آره

و بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون . از اون جایی که خیلی بچه حرف گوش کنی بودم می

خواستم یه ذره وا بدم . شماره سینارو گرفتم و بعد از سه تا بوق ممتد صداش تو گوشم پیچید

سینا - بله ؟

با یه حالت خیلی خشک گفت که واقعا ترسیدم

من - سلام

سینا - باران تویی ؟ ببخشید به شماره نگاه نکرده بودم

- اشکالی نداره

سینا - چه عجب یاد ما کردی ؟ خوبی خانومی ؟

- دو ساعت پیش دیدمتا ، مرسی خوبم تو خوبی ؟

سینا - وقتی صدای تو رو می شنوم خوبم نباشم خوب می شم

هیچ جوابی نشنید ، چون واقعا نمی دونستم چی باید بگم

شب شده بود موقع خواب . یاسی پیش من می خوابید ، حالا وقت تلافیه .

یاسی - خب من کجا بخوابم

من - معلومه رو زمین

یاسی - من عمرا رو زمین بخوابم . بعدشم تا تو باشی دیگه منو نندازی تو آب و نگی به تو چه !

دوباره با یادآوری دو ساعت پیش حرصی می شدم. تازه مامان اینا رسیده بودن که یاسی کادوهاشو باز کرد . بعد از اینکه کادو مامان منو باز کرد ، بلند شد رفت و مامانمو بوس کرد و گفت

- ایشا... عروسی باران جون

مامانم - کی پیدا می شه این دیوونه رو بگیره یاسمن جان ؟

من - اِ مامان !؟

یاسی - اتفاقا خرم پیدا شده

تو همون موقع منم فهمیدم که یاسی داره منو می فروشه و تلافی می کنه اما هر چی بهش اشاره کردم ، می خندید و ادامه می داد .

مامانم - اِ به سلامتی ، حالا کی هست این بدبخت ؟

یاسی - والا خاله جون بدبخت هم خوشگله ، هم شرکت داره .

مامانم - شرکت چی ؟

یاسی باز داشت ادامه می داد که علی گفت

- خاله جون باور نکنی ها! این یاسمن داره شوخی می کنه بابا

یاسی - نه خاله جون شما تا حالا از من دروغ شنیدین؟ این علی و باران با همن .

علی - خاله به خدا الکی می گه

من - مامان داره چرت و پرت می گه .

مامان - آره شما دو تا گفتین و منم باور کردم

من - مامان جونم یعنی الان شما حرف یه اجنبی رو به حرف دختر تو خواهر زاد تو بیشتر قبول

داری؟

مامان - بله

علی - خیلی ممنونم خاله جون از اینکه کلا ما رو تخریب شخصیت کردین ، پاشو باران پاشو بریم

، اینجا دیگه جای ما نیست .

دستی جلوی صورت تم تکون می خورد ، یاسی بود .

یاسی - فکر کردم مُردی؟

من - نه خیر نمردم ، داشتم به گند بعد از ظهری شما فکر می کردم

یاسی - حقته

تا اینا گفت جزوم که حدودا صد صفحه بودو پرت کردم سمتش که جیغش رفت هوا .

اینقدر صداش بلند بود که علی که اتاق بغلی بود شنیدو سریع اومد تو اتاق من .

علی - وای چی شده؟

من - هیچی یه جزوه پرت کردم سمتش ، گلی بازی در میاره .

علی - دیوونه ها ، فکر کردم چی شده . بگیرین بخوابین ساعت ۳ نصفه شبه ها .

این دو روزه باقی مونده هم مثله برق و باد گذشت و تا به خودم اومدم دیدم که یکشنبه شبه و موقع برگشت . تو این مدت خیلی خوش گذشت خیلی . اینقدر خوش گذشت که خاله اینا و مامانمو ، اون یکی خاله اینا (مامان یاسی) قرار شد سه چهار روزه دیگه ام بمونن اما منو علی و یاسی بخاطر کارو دانشگاه و اینا باید برمی گشتیم .

بعد از خداحافظی با همه از ویلا زدیم بیرون . برعکس همیشه که من راننده بودم علی قرار شد رانندگی کنه و منم بشینم جلو و یاسی هم عقب بشینه . حرکت کردیم اما تو راه ایقدر خسته بودیم که هیچ کدوم حال حرف زدن نداشتیم ، بیچاره علی که داشت رانندگی می کرد . اما خدا رو شکر جاده خلوت بود و زود تر می رسیدیم .

ساعت ۶ صبح بود که رسیدیم تهران . به قدری خسته بودیم که همه رفتیم خونه ما . علی ماشینو همونجا دم در پارک کرد و بعد از کلی گشتن تو کیفم کلید و پیدا کردم و رفتیم تو . ساعت و رو ۸ کوک کردم و دیگه نفهمیدم چی شد .

بلند شدن صدای ساعت حاکی از این بود که باید بلند شم خیر سرم امروز امتحان زبان داشتم هیچی نخونده بودم ، ولی به نظر خودم بلد بودم .

رفتم تو آشپزخونه که دیدم یه یادداشت از طرف علی رو یخچال چسبونده شده

" گلم من رفتم شرکت "

منم یادداشتش کندمو یه یادداشت دیگه برای یاسی گذاشتم

" یاسمن جون من می رم یونی امتحان دارم ، معلوم نیست کی برگردم ولی حتما تا ۷ برمی گردم ، رفتی مطب برگرد همینجا ، شامم درست کن "

زیرش یه شکلک کشیدمو بعد از خوردن صبحونه و لباس پوشدن ، از خونه زدم بیرون .

امتحانمو دادم و داشتم میومدم بیرون که آرشو دیدم

آرش - به سلام

- سلام و به چیزی با این امتحانت

خندید و و گفت

- چرا؟ بد دادی؟

من - نه بابا ولی برو ببین همه نشستن .

آرش - حالا تو به بقیه چی کار داری؟

- هیچی ، چه خبر؟ عسل خوبه؟

آرش - سلامتی . آره خوبه . برو مزاحم نشم

- نه این چه حرفیه . خداحافظ

آرش - به سلامت

شماره ی سینا گرفتم ببینم کجاس که برم کیف پولشو بدم چون تو ویلا جا گذاشته بود .

و باز هم پیچیدن صداس تو گوشم

سینا - سلام

اَه اَه چه صداس گرفته بود

- سلام ، خوبی؟

سینا - مرسی ، تو خوبی؟

- ای بدک نیستم ، صدات چرا گرفته؟

سینا - سرما خوردم ، چرا بدک نیستی؟

- خستم خو

سینا - دیگه چه خبر؟

- سلامتی ، کجایی؟

سینا - خونه

- کاری نداری؟

سینا - نه

- خدا حافظ

سینا - خدا حافظ

می خواستم همین طوری بدون اینکه بهش خبر بدم برم خونس . پول تاکسیو حساب کردم و پیاده شدم . ماشین نازنینم دم در پارک بود . دو سه بار زنگ زدم که کسی جواب نداد اما چون میدونستم خونس دستمو گذاشتم رو زنگو تا وقتی که جواب بده برنداشتم.

سینا - باران جان فکر کنم زنگ سوخت

- در باز کن پا درد گرفتم

و در باز شد و منم اینقدر که سردم بود بدو بدو رفتم تو .

- سلام تنبل

سینا - سلام ، سرما خوردم دارم می میرم بعد بگو تنبل

- خدانکنه

سینا - مگه برات مهمه؟

اصلا قیافشو که می دیدم دلم می خواست اذیتش کنم

- برا من که ولی خب خانوادت چه گناهی کردن

سینا - نترس هیچکس نگران من نیست

- باشه _____ بیا منو بخور سر ظهری مثله اینکه گشنته ها . اصن منو بگو خسته و کوفته
پاشدم اومدم پیش آقا .

سینا - غلط کردم.

- اه _____ خرابترش کردی که ... اینقدر بدم میاد از این پسرای ترسو ...

سینا - وای هر چی می گم یه چیزی می گیا ، کم نیاری

- نه ، بیا این کیف پولت شلخته

تا کیف پولشو دید زد تو سر خودش

سینا - اه چقدر دنبالش گشتم

- سینا رفتی دکتر

سینا - نه

- خب می میری که این جوری

سینا - خب بمیرم

- سینا می گیرم خفت می کنما . من چی بگم راضی می شی ؟

سینا - هیچی ، وقتی برای کسی مهم نیستم بمیرم بهتره

- ای وای . برا من مهمی باشو بریم دکتر با این صدات

سینا - از دروغ بدم میاد

- دروغ نگفتم ، منم بدم میاد

زل زد تو چشمام ، منم همینطور . جلوی چشمام نگرفتم می خواستم همه چی رو از تو چشمام
بفهمه

- سینا با من کل کل نکن پاشو بریم دکتر

سینا - اه خوب می شم دیگه ، اصن مگه تو دکتر نیستی ؟

- نه

سینا - یعنی چی نه؟

- نه یعنی برای تو دکتر نیستم ، برو بشین حداقل

و رفتم تو آشپزخونه ، می خواستم براش سوپ درست کنم . اصلا از این کارا خوشم نمیومد ولی
خب کاملا واضح بود حالش بده و سرماخورده اونم از سرما .

همه آشپزخونه رو گشتم تا چیزایی که می خواستم پیدا کنم و مشغول درست کردن سوپ شدم .

هوا خیلی گرم بود البته تو خونه باسه همین مانتومو درآوردم یه تاپ تنم بود با خودم گفتم سینا
که به اینجا دید نداره . تو آشپزخونه هم نمیاد . اما تقریبا همه کارا تموم شده بود که اومد تو
آشپزخونه

یه جیغ خفیف کشدمو گفتم

- وای برو بیرون

و بعدش سریع مانتومو تنم کردم

- حالا بیا تو

سینا - ترسیدما ، چیکار می کردی ؟

- هیچی برات سوپ درست کردم بخور تا نمردی یه وقت

سینا - چشم

- منم دیگه دارم می رم کار دارم ، دو تا سرما خوردگی و یه استامینوفنم بخور ، چیزی نیست

سرما خوردی

سینا - چشم

- خداحافظ

سینا - مواظب خودت باش ، خداحافظ

اومده بودم بیرون و می خواستم در و ببندم که تازه یاد ماشینم افتادم . زنگ زدم .

سینا - بله ؟

- سینا ماشینو نمی خوای ؟

سینا - نه ، الان سویچتو میارم.

چند دقیقه بعد سویچ و آورد دم در .

- سینا خیلی کله شقی

سینا - برا چی ؟

- خیلی حالت خوبه همین طوری اومدی دم در .

سینا - ببخشید خو

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . باید یه سرم شرکت می رفتم .

وقتی رسیدم شرکت ماشینو همونجا دم در پارک کردم و رفتم تو . حال و حوصله سلام و علیک با

کسی رو نداشتم واسه همین یه راست رفتم سمت اتاقم . دوباره قیافم با یادآوری اینکه بهرامی

هم دو ماه که اومده تو اتاق من رفت تو هم .

بدون اینکه در بزدم رفتم تو . هی وای من ، یکی اینو بگیره . پهاشو قشنگ گذاشته بود رو میز

داشت با تلفنشم فک می زد . بی توجه بهش رفتم سر میز و دستورالعمل هارو برداشتم و داشتم

میومدم بیرون که گفت

- خانم ستوده یاد نگرفتین وارد یه جایی می شین در بزنین ؟

- خیر جناب بهرامی ، هیچ کس برای وارد شدن به اتاق خودش در نمی زنه

یه پوزخند زدم و بی هیچ حرف دیگه ای اومدم بیرون و رفتم اتاق احسان .

بعد از اینکه منشیش هماهنگ کرد ، رفتم تو .

- سلام

احسان - به به آفتاب از کدوم طرف در اومده شما تشریف آوردین

- احسان خستم اصلا حال و حوصله ندارم

احسان - آه چه بی اعصاب

- هیچی اومدم دستورالعمل ها رو بردارم که پروژه رو تا چهارشنبه آماده کنم دیگه ، حالا کی می خواد بیره شرکت دلتاکام ؟

احسان - تو دیگه

- کی به من گفتی ؟ نه بابا من حالشو ندارم

احسان - هر کی بره گند می زنیما . جلو اینا ضایع می شیم

- باشه

دلتاکام یکی از شرکت های رقیب ما بود که واقعا تو کار خودش یکی بهتر از ما بود . کلا تو این کار از همه شرکت های دیگه بهتر بود و تو صدر جدول قرار می گیرفت و شرکت ما هم بعد از اون . شاید یکی از دلایلی که می خواستم چهارشنبه خودم پروژه ها رو ببرم و تو جلسه شرکت کنم این بود که ببینم مدیرش کیه . همه می گفتن خیلی جوونه اما خیلی بارشه .

- احسان بیا یه لحظه بریم پایین

- احسان - برا چی ؟

- کاپشتن تو ماشینم جا مونده بود الانم یاد رفت بیمارمش بالا .

احسان - بریم

بالاخره روز چهارشنبه رسید و بعد از سه روز خستگی قرار بود نتیجه کارم و ببینم .

تو راه داشتیم می رفتیم که دو سه تا ماشین جلو تر خوردن بهم . یکیشون قشنگ ترکیب اما خدا رو شکر رانندش سالم موند و سریع اومد بیرون . اما هیچ جوری نمی شد ماشینا رو ببرن کنار خیابون . کم کم داشت دیرم می شد که ماشینا رو بردن کنار خیابون اما تا من رسیدم دلتاکام دیر شد یه ربعی .

سریع ماشینو پارک کردم سی دی پروژمو برداشتمو بدو بدو رفتم بالا که منشیش گفت منتظر منن و جلسه رو شروع نکردن ، از طرفی هم نمی دونم چرا ولی استرس گرفته بودم .

بدون معطلی و نگاه کردن به جایی رفتم تو .

انتظار دیدن هر چیزی و داشتیم جز این . چند بار پلک زدم ، اما مثله اینکه واقعی بود ولی بازم باورم نمی شد اون مدیر جوانی که دلتاکام رو اداره می کنه همه می گن اینقدر وارده سینا باشه . حالا با دیدن سینا بیشتر استرس گرفته بودم ، نمی دونم چرا .

- سلام ، بابت تاخیرم عذر می خوام تو خیابون پشت شرکت تصادف شده بود .

به همشون نگاه کردم که ببینم می شناسمشون یا نه . _____ له ، آویدم اینجاست که .

خیلی دوست داشتم ببینم الان سینا چه حسی داره اما از قیافش هیچی معلوم نبود .

یکی از خانوم هایی که نمی شناختمش گفت

- خوش اومدید ، وکیلی هستم مدیر داخلی شرکت

و به سمت یه که بغل سینا و آوید بود اشاره کرد . خیلی آروم و همچین مته آدم رفت رو صندلی نشستم .

وای خدا تو اون لحظه چندتا حسو با هم داشتم . خوشحال ، نارحت ، شوک و در حال ترکیبیدن از خنده و فوضولی .

دونه دونه خودشونو معرفی کردن .

آوید گفت : قیاسوند هستم معاون مدیر عامل ، خوشبختم .

خب دیدم خیلی ضایعت چیزی نگم

- ستوده هستم ، منم خوشبختم .

سینا - بنده هم مدیر عامل شرکت هستم ، نیکخواه .

خدایی چرا من تا حالا فامیلی سینا رو نمی دونستم .

بعد از سینا مدیر بخش فروش و پشتیبانی و امور مالی شرکتیم که سه تاشون مرد بودن خودشونو معرفی کردن و بعد از اون همه جلسه به طور کاملا رسمی شروع شد .

جلسه که تموم شد کم کم همه رفتن بیرون و فقط منو سینا و آوید مونده بوده بودیمو همون مدیر داخلیه ، وکیلی . اومد سمتمو باهام دست داد

وکیلی - خیلی از آشناییت خوشحال شدم عزیزم من ، میشام .

- منم همین طور گلم ، منم بارانم .

میشا - با اجازت من برم .

- برو خانومی ، خداحافظ

میشا - خداحافظ

هنوزم تو شوک بودم .

آوید - منم اصن کلا تو شوکم .

- کوفت ، یعنی شما نمی دونستین من می خوام پیام اینجا ؟

سینا - نه ، چون مدیر عاملتون با وکیلی هماهنگ کرده بود .

- درست صحبت کن ، خانوم وکیلی .

سینا - وای_____

آوید - من برم دیگه دیر شد نیلی منتظره .

سینا - برو داداش

- خدا حافظ

آوید - خدا حافظ

سینا - من الان چیکار کنم؟

- چی رو؟

سینا - پروژتو دیگه ، مگه می شه قبول نکنم .

- چرا می تونی قبول نکنی فقط بعدش می فهمی چی می شه .

خندید و گفت

- خوبی؟

- نه

سینا - چرا؟

- خسم

سینا - برا چی؟

- برای اینکه بلانسبتم تو این سه روز عین خر رو این پروژه کار کردم .

سینا - خسته نباشی

- تو هم همین طور ، مناقصه رو چیکار کنیم به نظرت تو می بری یا من؟

سینا - بیخیال کار ، بریم بیرون

- بزار یه ذره با اینجا شم بعد تابلو بشیم .

سینا - اینا همه خودین .

- پس بزن بریم که دارم می میرم

هنوز داشتیم وسایلو جمع می کردیم که بیایم بیرون که طبع معمول گوشیم زنگ خورد و منم طبع عادت همیشگیم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

- بله

آرش - سلام ، آرشم

- سلام ، دیوونه شدی خو می شناسم

آرش - خوب تو همیشه می گی شما گفتم ایندفعه قبل از اینکه بگی خودمو معرفی کنم .

- خوب ، چیکار داری خروس بی محل

آرش - هیچی دیدم شما اصلا علاقه ای به دانشگاه اومدن نداری گفتم خودم زنگ بزنیم بهت بگم ترمو پاس شدی ؟

- واقعا ؟

آرش - واقعا

با اینکه جز این توقعی نداشتم ولی بازم ذوق کردم

- مرسی آرش

آرش - وظیفه بود ، عسل بهت زنگ زد

- نه

آرش - باشه

- کاری نداری ؟

آرش - نه

- بازم مرسی بابای

- خدافظ

گوشیمو دوباره انداختم تو کیفم

سینا - کی بود ؟

- به تو چه ؟

حرفی نزد ولی قیافش رفت تو هم و دپرس شد

- آرش بود

سینا - به من چه

- آه بی جنبه

سینا - شوخی کردم ، حالا کیه ؟

- داداشه دوستم و استاد دانشگاهم

سینا - چیکار داشت

- ولت کنم تا فردا صبح می خوامی بپرسیا

سینا - نه آخرین سواله

- می خواست بگه پاس شدم

سینا - به سلامتی

- مرسی ، بریم ؟ مُردم من دیگه

سینا - خدانکنه

پوشه هاشو برداشت که داشتیم کنار هم راه می رفتیم که یکمی بهم نزدیکتر شد منم کاملاً ناخودآگاه دستمو حلقه کردم دور بازوش و از سالن کنفرانس بیرون اومدیم .

حرفی نزد و فقط یه لبخند خوشگل رو لبش بود.

رفتیم سمت اتاقش که وسایلاشو برداره .

این اولین بار که دوتایی با هم می رفتیم بیروم ، دیروز بعد از اینکه رفتیم ناهار خوردیم برگشتیم خونه اما تا برسیم کلی حرف زدیم .

امروز هم که از صبح تا الان که ساعت ۱۲ ظهره داریم اس ام اس بازی می کنیم .

" باران کی تخصصتو می گیری ؟ "

" حدود یک سالو نیم دیگه . "

" جناب مهندس من هنوز تو فکر مناقصما ! "

" وای اصلا حرفشتم که می زنی یه جوری می شم . "

منم همین طوری بودم تا اسم مناقصه میومد مور مور می شدم . خوب الان چند ماهه که تو فکرشم . اما حالا که فهمیدم مناقصه بین طرح منو سیناست اصلا دلم نمی خواد شرکت کنم . اگه سینا بیره و من ببازم هم احسان کلمو می کنه ، هم ضایع می شم هم اصلا دلم نمی خواد من ببازم ، معلومه که هیچ کس باختو دوست نداره . بازم اگه سینا می باخت و من مناقصه رو می بردم ، خوشم نمیومد . ولی به جز حرف احسان از یه طرفه دیگه هم خیلی دوست داشتم شرکت کنم . تصمیمم گرفتم شرکت می کنم اما دیگه معلوم نیست چی می شه !

سینا " چرا ساکت شدی ؟ "

من " هیچی تو فکر مناقصم "

سینا " من انصراف می دم "

من " آآ جرزنی ؟ اگه تو انصراف بدی منم انصراف می دم ها ! "

سینا " باشه ، طرحت چیه حالا ؟ "

من " تقلب ؟ می خوام از من حرف بکشی ؟ "

سینا " بابا اصن بیخیال کار "

من " هوم ، اینطوری بهتر شد . "

سینا " دیگه چه خبر ؟ "

من " سلامتی ، فردا هم جلسس ؟ "

سینا " مثلاً قرار بود حرف کار نزنم ، آره "

من " اه من حال ندارم پیام "

سینا " می خوامی نیا "

من " سینا پارتی بازی ؟ "

سینا " خوب بیا "

من " من دیگه برم نهار درست کنم الانه که یاسی و علی بیان "

سینا " برو گلم . "

یه شکلک چشمک براش سند کردم مشغول درست کردن نهار شدم . کارم که تموم شد زنگ زدن .

- کیه ؟

- علیم

و دو دقیقه بعد در زد .

- سلام

یاسی - سلام

- ا توام اومدی ؟

یاسی - می خوامی برم .

- بیا تو ببینم

و پشت سرش علی وارد شد.

علی - سلام ، خسته نباشی !

- منکه خونه بودم تو خسته نباشی ، چه خبر ؟

علی - مامان و اینا جمعه بر می گردن

صبح خیلی سر و حال خوشحال از خواب شدم و سعی کردم خیلی خوشگل برم شرکت سینا . در کمدمو باز کردم یه نگاهی به لباسام کردم . یه مانتو قهوه ای و شال کرم و شلوار لوله تفنگی و ال استار مشکی پوشیمو از خونه زدم بیرون .

یه بیست دقیقه بعدم دم شرکت بودم . ایندفعه هم دیگه استرس نداشتم هم زودترم اومده بودم هنوز یه ربعی به جلسه مونده بود . ماشین خوشگلرم پارک کردم پیاده شدم . پله ها رو تا طبقه چهارم که اتاق سینا بود یکی در میون طی کردم چون اصلا حال منتظر آسانسور بودنو نداشتم .

اتاق میشا هم کنار اتاق سینا بود همین طور که می خواستم در بزنم میشا هم از اتاقش اومد

بیرون

- سلام عزیزم

و دستمو به سمتش دراز کردم ، اونم دستمو به گرمی گرفت

میشا - سلام خانوم ، خوبی ؟

- مرسی عسلم ، تو خوبی ؟

میشا - ممنون ، من برم به همکارا خبر بدم یه ربع دیگه جمع بشن تو سالن کنفرانش

- باشه گلم ، برو

بعد از اینکه می‌شا رفت منم در زدم . با اینکه سینا اصولا با همه مخصوصا همکاراش خوب برخورد می کرد اما باز صدای خشکش تو گوشم پیچید .

سینا - بفرماید

رفتم تو اتاق بدون تعارف قبل از هرکاری خودمو انداختم روی صندلی.

سینا - سلام

- سلام

سینا - خوبی ؟

- مرسی تو خوبی ؟

سینا - بد نیستم

- باز این شروع کرد ، می زنمتا .

سینا - چشم ، اینا بنویسم بعد بریم پایین .

- خب

منم که دیدم داره می نویسه حواسش پرت می شه اگه حرف بزئم پس ساکت موندمو مشغول فکر کردن شدم . یه نگاه به سینا کردم دوباره تمام خصوصیات که وقتی اولین بار دیدمش گفتم اومد تو ذهنم .

به دور و برم که نگاه کردم یه آینه تقریبا می شه گفت رو به روم بود ، به خودم یه نگاهی انداختم . یه دختر با پوست سفید چشم و ابرو و مو مشکی ، بینیم تقریبا کوچیک بود و به صورت تم میومد لب هامم معمولی بود و صورت تم تکمیل کرده بود ، بهترین چیز توی صورت تم همون چشمای مشکیم بودن که همه همیشه بهم می گفتن بی احساس و یخی ترین چشم دنیاست که بزرگ بودن و با وجود مژه های تقریبا پر و بلندم قشنگ بودم . هیکلمم که تقریبا معمولی بودم نه لاغر بودم و نه چاغ . قدمم که مزخرف ترین چیز بود که کوتاه بود .

توی عالم خودم بودم که سینا صدام کرد

سینا - باران ؟

- بله ؟

سینا - تو فکری، چیزی شده ؟

- نه بدو بنویس بریم دیگه ، حوصلم سر رفت

سینا - چشم الان تموم می شه !

آخیش اینم از دومین جلسه که به خوبی و خوشی تموم شدو طرح منم با اکثریت آرا قبول شد .
باز هم تکرار لحظات مثل دفعه پیش و کم کم خالی شدن سالن کنفرانس . یه پسر تقریبا همسن
سینا اومد سمتم .

پسره - از آشناییتون خوشبختم خانوم ستوده ، فکر نمی کردم دختری به سن شما انقدر با
استعداد باشه .

نمی دونم چرا ولی از هون اولم نسبت بهش حس زیاد خوبی نداشتم واسه همین فقط به گفتن یه
ممنون با لحنی خشک اکتفا کردم و رفتم پیش سینا .

- بریم سینا ؟

سینا - آره الان می ریم .

- بدو دیگه !

سینا - چند ماهه به دنیا اومدی ؟

آروم زدم تو بازوش

- بیا بریم بچ_____ه ، دیوونه شدم از دست تو .

سینا - از دست تو! بریم

و از سالن اومدیم بیرون ، تازه باید می رفتیم بالا که آقا وسایلاشو جمع کنه .

از دست این اتفاق تکراری خسته شدم دیگه ، دوباره گوشیم زنگ خورد

احسان - سلام

- سلام ، خوبی ؟

احسان - مرسی اصلا یه زنگ نزن یه خبر بدیا

- آخ کلا یادم رفته بود

احسان - حالا چی شد جلسه پریروز ؟

- هیچی الانم شرکتیم

احسان - خب چی شد ؟

- طرحم قبول شد .

احسان - مبارکه

- مرسی

احسان - علی چطوره ؟

- خوبه ، کاری نداری ؟

احسان - نه خدافظ

- بابای

اینبار قبل از اینکه سینا چیزی بپرسه برای اینکه بچم یه ذره شاد بشه خودم بهش گفتم که احسان بود.

آخی چقدرم ذوق کرد .

سینا - مگه من ازت چیزی پرسیدم که تو توضیح می دی ؟

- نُچ ، بالاخره باید در جریان باشی !

سینا - به من ربطی نداره خب

- می دونی چیه ؟

داشتم حرف می زدم که نداشت جملمو کامل کنم

سینا - چیه ؟

- خب بزار بگم دیگه ، اصلا خوشم نمیاد کسی بازخواستم کنه ، ازم توضیح بخواد یا هر چیزه دیگه ای ولی وقتی موضوعی به کسی مربوط می شه خودم باید بگم .

سینا - نه گلم چرا به من مربوط میشه کارایی که می کنی یا هر چیزه دیگه ای به من مربوط نمیشه ولی کارای من به تو مربوط میشه.

- با من بحث نکن ، خودم تشخیص می دم چی به تو مربوط میشه چی نمی شه .

سینا - مرسی که این طوری فکر می کنی

- بریم سینا؟

سینا - بریم عزیزم

مثله دفعه پیش دستمو دور بازوش حلقه کردم ، اونم دستشو گذاشت رو کمرم .

یه لبخند زدم .

سینا - عاشقتم بارانی

به شوخی و با یه لحن بامزه گفتم

- بی ادب ، یه ذره حیا داشته باش

بلند زد زیر خنده و از اتاقش اومدیم بیرون ، همین طوری که بازوش و گرفته بودمو دسته اونم رو

کمرم بود ، با اون یکی دستش داشت در اتاقشو قفل می کرد که ...

میشا از اتاقش اومد بیرون . هنوز تو شرکت سینا هیچکس از رابطه ما دو تا عاشق و معشوق خبری نداشت واسه همین میشا وقتی که دیدمون چند بار پلک زد و بعد کم کم شکل علامت سوال شد .

میشا - شما دو تا با هم نسبتی دارین؟

سینا - فعلا نه!

و خود میشا تا ته خط رفت

میشا - مبارک باشه!

سینا - فعلا که چیزی معلوم نیست

میشا یه چشمک بهم زد که از چشم سینا دور نموند و باعث شد بزنیم زیر خنده .

سینا - فعلا ما بریم دیگه

میشا - خدافظ

و من و سینا هم باهاش خدافظی کردیمو از شرکت زدیم بیرون .

- سینا ؟

سینا - جانم ؟

- خسته ای ؟

سینا - نه ، برای چی ؟

- میشه یه سر بریم شرکت ؟

سینا - تا الان کجا بودیم ؟

- اون یکی شرکت

سینا - بریم

و مسیرش رو به سمت شرکت احسان تغییر داد. از این شرکت تا اون یکی شرکت فاصله ی نسبتا کمی بود برای همین خیلی زود رسیدیم. ماشینو دم در پارک کرد و رفتیم تو. من پیشنهاد دادم که اول بریم اتاق من وسایلامو بردارم بعدش بریم پیش احسان که یه ذره بزاریمش سر کار.

- سینا اینی که تو اتاقه منه یه ذره دیوونس، چیزی گفت ناراحت نشی ها!

سینا - اسمش چیه؟

- بهرامی، همونی که روز اول با علی اومده بود.

سینا - آهان، باشه.

اینبار هم بدون اینکه در بزخم درو باز کردم رفتیم تو، سینا هم دنبالم اومد تو.

بهرامی - شما هنوزم در زدن یاد نگرفتین

- بهتون پیشنهاد می کنم یه دکتر برین، مثله اینکه فراموشی مزمن دارید دفعه پیشم گفتم که کسی برای ورود به اتاق خودش اجازه نمی گیره.

بهرامی - شاید اینجا اتاق شما باشه ولی اتاق ایشون که نیست

و با دستش به سینا اشاره کرد.

- به شما هیچ ربطی نداره ولی جهت اطلاعاتون عرض می کنم ایشون نامزدمن.

بهرامی - ببخشید بجا نیاوردم آخه خانم ستوده هر دفعه با یکی میرن و میان، یکی دوستشونه یکی نامزدشون، یکی فامیلشون.

یه نگاه به سینا کردم که فکیش منقبض شده بود و کاملا داد می زد که قاطی کرده و عصبانیه

- آقای بهرامی لطفا تو چیزی که به شما مربوط نیست دخالت نکنید. لب تاچم و هر چی وسیله تو کشوم بود و برداشتمو از اتاق اومدم بیرون، سینا هم چند ثانیه بعد اومد بیرون.

هنوزم اخماش تو هم بود و عصبانی، برای چیشو نمی دونم.

از رفتن پیش احسان صرف نظر کردم به سمت در خروجی رفتم .

سینا با یه همون حالت عصبانی و خشک گفت

- مگه نمی خواستی بری پیش احسان

- دیگه نه ، بهش زنگ می زنم.

سمت شاگرد نشستمو سینا هم بدون هیچ حرفی تا خونه رانندگی کرد . با صدای جیغ ترمز ماشین به خودم اومدم . با اینکه رسیده بودیم اما پیاده نشدم ، نه سینا حرف می زد و نه من . دو تامون نشسته بودیم و داشتیم به رو به رو نگاه می کردم .

زیرلبی یه خدافظ گفتمو می خواستم از ماشین پیاده بشم که بالاخره اون گره ی ابروش و باز کرد و گفت

- خدافظ عزیزم

با اینکه هنوزم عصبانی بود اما لحنش جووری بود که همه چیو فراموش کردم و هوس اذیت کردنش زد به سرم.

- هیس آقا اگه عشقم بشنوه چی ؟

اینا رو با یه لحن بامزه گفتم

سینا - هان ؟

- میگم آقا اگه اینو عشقم بفهمه تیکه تیکت می کنه .

تازه فهمید که دارم سر به سرش می زارم .

سینا - حالا اگه بگم عشقتو ول کن ، بیا پیش من میای ؟

- نُچ نُچ ، من عشقمو خیلی دوست دارم

سینا - اون چی ؟

- نمیدونم

" راست گفתי ، هنوز درست نشناختت "

" چه فکری کرده بودی واقعا ، البته راستشو بگو "

" از حرف های بهرامی یه جوری شدم ، نمی دونم شک کردم "

بهرامی ، بهرامی ، اصلا اسمش هم آرامشو ازم می گرفت . از همون روز اولی که اومد تو شرکت برام دردرس درست کرد ، ماه پیشم که دو سه ماه تلاشمو هدر داد ، اینبارم که باعث شده بود سینا با خودش چه فکراییی بکنه . اینقدر از این جور آدمای مریض و روانی بدم میاد که خدا می دونه ، آخه یکی نیست بگه به شما چه . از نظر من بهرامی یه آدم حسود ، فضول ، روانی و سادیسمی ، خودخواه بود .

" بارانی می بخشی ؟ "

" برام مهم نیست آدمای در مورد چی می گن و فکر می کنن ، حالا هر کی که می خواد باشه چون به نظرم اونمی که منو دوس داره یا درست می شناستم با یه مشت حرف آدم عقده ای نظر و عقیدش در مورد من تغییر نمی کنه ! "

" بارانی جونم گفتم ببخشید دیگه ، این اولین و آخرین باری بود که این اتفاق افتاد "

" شب بخیر "

" و این یعنی چی ؟ "

" یعنی اینکه ببخشیدم ، از طرف من به عشقمم شب بخیر بگو "

" من فدات شم بارانی "

" بگم _____ بخواه بچه ، فردا هزار تا کار دارم . "

" عشقتم گفت بازم بهت بگم خیلی دوست داره ، شب بخیر :* "

اومدم گوشیمو بزارم اونور که بخواهم که یاد علی افتادم ، کسی که باعث شده بود عشقی که توی وجودمه رو پیدا کنم ، حسش کنم به سینا هم ثابت کنم . انگشتم روی حروف ها حرکت کردنو اس ام اس سند شد .

تند تند صبحانشو خورد و مشغول پوشیدن لباساش شد

- امروز مریض داری مطب ؟

یاسی - آره ، تو چیکار می کنی ؟

- نمیدونم ولی طبیعتا تنهایی اینجا نمی مونم وگرنه تا بعد از ظهر که شما برگردین خل می شم

یاسی - باشه پس من رفتم

- خدافظ

برای اینکه حوصلم سر نره به سینا اس دادم

" صبحت بخیر ، کجایی ؟ "

" صبح توام بخیر گلم . خونه ، دارم آماده می شم برم شرکت ، چطور ؟ "

" هیچی همین طوری "

منم به سرعت نور آماده شدم که برم شرکت پیش سینا . این طوری هم حوصلم سر نمی رفت هم اینکه می تونستم اونجا طرحمو کامل کنم و اشکالاتشو حل کنم . بعد از کلی وسواس به خرج دادن تونستم مرتب آماده بشم . همه لباسام مشکلی بود . ولی وقتی اومدم شالمو سرم کنم حالم گرفته شد چون نمی دونم کجا گیر کرده بود که نخ کش شده بود . سعی کردم از تو کمد یاسی یه شال مشکلی پیدا کنم که بالاخره موفق شدمو یه شال مشکلی ساده پیدا کردم . اونم سرم کردم تو آینه یه بوس برای خودم فرستادم و از خونه زدم بیرون . با به یاد آوردن اینکه ماشینم دست سیناست دپرس شدم و منتظر تاکسی شدم .

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم . اینبار منتظر شدم تا آسانسور بیاد و رفتم طبقه چهارم . از یه نفر پرسیدم سینا رسیده یا نه که گفت هنوز نیومده . در اتاق سینا بسته بود اما قفل نبود اولش می خواستم برم تو اتاق خودش منتظرش بمونم که بعد پشیمون شدم و گفتم شاید

ناراحت بشه پس راهی نمونده بود جز اینکه برم پیش میشا . در اتاق اونم بسته بود ، در زدم و چند ثانیه بعد مثله همیشه با لحن مهربونش گفت

- بفرمایید

درو باز کردم و رفتم تو

- سلام عزیزم

میشا - سلام خانوم ، خوبی ؟

- مرسی خوبم تو خوبی ؟

میشا - منم خوبم ، چه خبر؟ از این طرفا ؟

- سلامتی ، خونه تنها بودم که گفتم پیام شرکت هم حوصلم سر نره هم طرحمو کامل کنم و سینا اشکالاتشو بگه که حلشون کنم . هنوزم نیومده

میشا - امروز میاد ؟

- آره بهش زنگ زدم گفت داره میاد شرکت اما نگفتم منم میام .

میشا - خب ، موفق باشی عزیزم

- مرسی تو هم همین طور

میشا - هوا سینا رو هم داشته باش ، پسر خوبیه فقط یه ذره کم طاقته و حوصله منتظر موندنو نداره

منظور میشا رو گرفتم چون واقعا همین طوری بود.

- میشا یه ذره از خودت تعریف کن

میشا - راست می گی ما هنوز همدیگرو نشاختمیم ، من ۲۶ سالمه ، ازدواج کردم یه دختر ۳ ساله هم دارم .

- عزیزم - منم ۲۲ سالمه خودتم که می دونی فعلا دوست سینا .

میشا - حالا جوابت مثبته یا نه ؟

- فکر کنم مثبته

میشا - دوسش داری ؟

- آره

میشا - اونم خیلی دوست داره

- از کجا می دونی ؟

میشا - خودت که بهتر می دونی همه خانوما یه پا عشق سنجن .

از اصطلاحی که بکار برده بود خندم گرفت .

- از دست تو میشا ، شمار تو بده

میشا شمارشو بهم داد منم شمارمو بهش دادم ، اصولا خیلی آدم دیرجوشی بودم اما نمی دونم

چرا اینقدر با میشا احساس صمیمیت می کردم . اصلا کلا با همه ی آدمای این شرکت انگار که

چند ساله دوستمو می شناسمشون .

داشتیم با هم حرف می زدیم که یکی در زد . دوباره میشا با همون لحن مهربون همیشگیش گفت

: ((بفرمایید .))

و بدنبال این حرف سینا اومد تو .

سینا - سلام

میشا - سلام

- سلام ، از کجا فهمیدی من اینجام ؟

سینا - سحر گفت

- سحر کیه ؟

سینا - همونی که ازش پرسیده بودی که من رسیدم یا نه

- آهان

بلند شدم و با سینا رفتیم اتاق خودش

سینا - نگفتی میای شرکت!

- ناراحتی می خوام برم؟

سینا - ای بابا من اصن دیگه حرف نمی زنم ، خوبه .

- نه

سینا - چه خبر؟

- سلامتی ، دیروز همو دیدیم

سینا - آره خب اینم حرفیه

- خونه تنها بودم گفتم پیام اینجا هم حوصلم سر نره هم طرحو کامل کنم ، توام اشکالاشو بگی که درستشون کنم

سینا - باشه ، بیا با اینجا با لب تاپ من کار کن ، منم ببینم .

یه صندلی کشیدم بردم پشت میز سینا و کنارش نشستم ، لب تاپشو روشن کردم و فلشمو زدم بهش و مشغول تکمیل کردن طرحم شدم . من داشتم کار می کردم و سینا هم زل زده بود به من بجای مانیتور .

- نخوری منو سینا؟

سینا - هان؟

- طرح رو صورت من نیستا رو مانتوره

سینا - نخوردمت که ، داشتم نگات می کردم .

- خب ، ببین خوبه ؟

لب تاپو کشید سمت خودش و چند بار دیدش

- خب ؟

سینا - خیلی خوب شده ، مشکلیم نداره ! تو که انقدر تو این کار واردی چرا پزشکی خوندی ؟

- دوست داشتم .

سینا - خب حالا الان چیکار کنیم ؟

- هیچی بشینیم همو نگاه کنیم . مثلا من اومدم اینجا حوصلم سر نره ها .

سینا - فدات شم . پاشو بریم بیرون .

- کجا بریم ؟

سینا - تو بلند شو بریم ، هر جا تو بگی .

- بریم پارک

سینا - بزن بریم

سریع بلند شدیم و از شرکت اومدیم بیرون .

تازه یاد ماشینم افتادم .

- آخ آخ سینا صبح انقدر دپرس شدم ماشین نداشتم ، دو ساعت وایسادم تا تاکسی اومد

سینا - آخی ، ببخشید . دیروز بهت گفتم که من با تاکسی می رم

- نه بابا

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم .

سینا - حالا کدوم پارک بریم ؟

- اونش دیگه با تو

سینا - باشه

سینا داشت رانندگی می کرد و منم خیلی قشنگ زل زده بودم بهش. داشتم تو ذهنم برای خودم توصیفش می کردم. سینا یه پسر ۲۶ ساله ، مهربون ، یه کوچولو خشک و جدی (البته در مقابل بقیه نه در مقابل من) گاهی وقتا شوخ ، قابل اطمینان و صاف و ساده بود .

می خواستم ببینم نظر سینا در مورد من چیه . تا حالا این سوالو از کسی نپرسیده بودم اما نظر سینا یه جورایی برام مهم بود.

- سینا ؟

سینا - جانم ؟

- منو توصیف کن !

سینا - یعنی چی ؟

- یعنی که خصوصیاتمو بگو . چه خوب ، چه بد .

سینا - مهربون ، شوخ طبع ، بعضی موقع ها خیلی عصبانی و جدی ، غیر قابل پیش بینی ، یه کوچولو حسود با عقایدی کاملا متفاوت با تمام کسانی که دیدم .

- مرسی که خیلی رک گفتم .

به حرفش فکر کردم ، مهربونش رو نمی دونم ، با شوخ طبعش موافقم اما این فقط در ظاهر بود برای پنهان کردن تمام غمهام . یه جورایی هیچکس از ظاهر و رفتارم به درونم پی نمی برد در واقع اینی که میگن (رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون) برای من صدق نمی کنه . گاهی خیلی عصبانی و جدیشم راست می گه ، همین طور غیر قابل پیش بینیشو . یه کوچولو حسود بودم همین طور اما سینا از کجا فهمیده رو نمی دونم ، چون حسود بودم جوریه که دوست دارم به اونجایی برسم که کسی که دارم بهش حسودی می کنم هست نه تو چیز دیگه ای ، فقط همین .

سینا - رسیدیم

اینقدر تو افکارم غرق بودم که نفمیدم چقدر زمان گذشت . به اطرافم نگاه کردم یه پارک خیلی خوشگل بود پر از درختای بلند . یه قسمتش زمین بازی بود و یه قسمت دیگش فقط صندلی های چوبی بود و درخت و گل و حوض . خیلی جای قشنگی بود مخصوصا تو این موقع سال که برگای درختا یا زرد شده بودن یا ریخته بودنو مثله سنگ فرش زمینو پوشونده بودن .

سینا خودش پیاده شده و تا من اومدم درو باز کنم خودش اومد و درو برام باز کرد . دستشو گرفتم و پیاده شدم . رفتیم سمت پارک . یه جایی رفتیم که تقریبا خلوت بود و آدمی دور و اطرافمون نبود. روی یه نیمکت چوبی دو نفره نشستیم.

سینا - دیگه چه خبر؟

- سلامتی

تا سینا اومد حرف بزنه که گوشیم زنگ خورد. یه نگاه به شماره کردم که دیدم علی

- سلام

علی - سلام ، کجایی؟

- بیرون

علی - بیرون یعنی کجا؟

- پیش سینا

علی - آهان من بیکار بودم ، می خواستم ببینم اگه خونه ای پیام اونجا.

- خب چیکار می کنی؟

علی - نمیدونم

- برو پیش یاسی خب ، فکر کنم امروز چندتا مریض بیشتر نداشته باشه.

علی - باشه ، خدافظ

- خدافظ

چون دیگه حوصله نداشتم گوشیمو خاموش کردم و انداختم تو کیفم.

- علی بود.

سینا یه نگاه بهم کرد و دوباره از اون لبخندای خوشگلش زد.

سینا - بارانی ؟

- هوم؟

سینا - میشه یه ذره از گذشتت تعریف کنی ؟

حقیقتا نمی دونستم از کجا تعریف کنم ، از چی بگم . هیچی نمی دونستم جز اینکه سینا می تونه یه شنونده ی خوب باشه برای همه حرفام . پس دیگه بدون هی ترس و واهمه ای شروع کردم به تعریف کردن . اولش تعریف کردن برام راحت بود اما هرچی داستان زندگیم جلو تر می رفت صدام گرفته تر می شد ، بغضی که حالا توی گلویم لونه کرده بود بزرگتر و اشکای جمع شده توی چشمام بیشتر . همه ی اینا ادامه داشت تا اینکه در عرض نیم ساعت کل سرگذشتمو برای سینا تعریف کردم . حالا دیگه تقریبا تو آغوش سینا گم شده بودم ، سرم روی سینش بود و ضربان قلبش یه آرامشی بود برام ، اما حالا که به معنای تموم شدن حرفام سکوت کرده بودم ، اشکامم جاری شده بودن و دیگه بغضی نبود که خفم کنه . سینا هم ساکت بود و فقط دستش بود که نوازشم می کرد و منم تند و تند اشکام روی زمین سقوط می کردن .

یه ده دقیقه می شد که همین جوری ساکت بودیم ، منم دیگه اشکام تموم شده بود که بالاخره سینا سکوت بینمون رو شکست .

سینا - یه چیزی بگم ؟

- بگو

سینا - من دارم از گشنگی می میرم

می دونستم که نمی خواد حرفی بزنه و این صرفا برای عوض شدن جو ولی من واقعا گشتم بود

- منم گشتمه

هر چیزی که لازم باشه، میارم!

No I won't drop you

نه من ترک نمیکنم

Like everybody else does

مثل بقیه که این کار کردن!

Forget about your friends they don't care where we go

دوستات فراموش کن! واسه اونا مهم نیست ما به کجا میرسیم

If they do , wouldn't lost in a crowd of people

اگه واسشون مهم بود، بین جمعیت گم نمیشدن

I've been looking for you forever baby we go

من دنبالت میگشتم عزیزم! برای همیشه میریم

Together baby we go, we go

با هم میریم عزیزم

In this crazy world the choices I've only got a few

توی این دنیای دیوونه، انتخابایی که من داشتم خیلی کم بودن

Either you're coming with me, or I'm coming with you

یا تو با من میای یا من با تو میام!

Cause I finally found, I finally found you

چون من بالاخره پیدا کردم! بالاخره پیدا کردم!

You never have to worry if what I say is true

هرگز نباید نگران درست بودن چیزایی که میگم باشی!

Girl I've been looking for you

دختر من دنبالت می‌گشتم

And when I saw you I knew

و وقتی دیدمت میدونستم

That I finally found, I finally found you

که بالاخره پیدا کردم! بالاخره پیدا کردم!

[beat break]

I'm coming I'll get ya

دارم میام، میبرمت!

We have a connection, that's right

یه ارتباطی بین ماست! این واقعیه!

This girl I'm not letting go

من این دختر رو نمیکنم!

I'm gonna make you feel right, oh yeah

کاری میکنم حس درستی داشته باشی

Either you're coming with me, or I'm coming with you

یا تو با من میای یا من با تو میام!

Cause I finally found, I finally found you

چون من بالاخره پیدا کردم! بالاخره پیدا کردم!

You know I will get ya

میدونی میام و میبرمت...

این آهنگو خیلی دوست داشتم ، خیلی. ماشا... اینقدر آهنگِ طولانی بود که با تموم شدنش صدای جیغ ترمز اومد و یعنی اینکه رسیدیم .

- مرسی سینایی ، خیلی خوش گذشت . اولین خاطره خوبی که که برامون می مونه

سینا حرفی نزد و مثل همیشه با اون لبخندش که دیوونم می کرد یه چشمکم زد.

- من برم ؟

سینا - برو گلم

- خدافظ

سینا - به سلامت عزیزم

پیاده شدم اما سینا منتظر بود من برم تو بعد بره . منم همین کارو کردم ، رفتم تو و سینا هم رفت

طبق عادت همیشهگیم پله ها رو یکی در میون طی کردم و رفتم تو مطب.

- سلام نیلی جونم

نیلی - سلام عزیزم ، خوبی ؟ دلم برات تنگ شده بود.

- مرسی ، تو خوبی ؟ از زنگ زدن هات معلومه دلت تنگ شده بود .

نیلی - منم خوبم ، ببخشید.

- علی اومده ؟

نیلی - آره تو اتاق یاسمنه

- باشه

در اتاق یاسی بسته بود ، ایندفعه در زدم و بعد از اینکه یاسی گفت بفرمایید ، رفتم تو .

- سلام ، می بینم که جمعتون جمعه ، گلتون کمه.

یاسی - گلمون که نه ولی مزاحمون چرا

- اِ باشه دیگه یاسمن خانوم ، اینجوریه ؟

یاسی - شوخی کردم بابا

علی - بس_____ه

- سلامت کو شما ؟

علی - نمی زارین که شما دوتا ، سلام گلم

- الان دیگه ؟! بچه ها پاشین بریم بیرون

علی - تا الان کجا بودی ؟

- بیرون

علی - حالا خوبه قبلا باید به زور می بردیمت بیرون

- اه حالا فقط غُر بزن مته این پیرزنا

علی - بیا منو درسته قورت بده باران

- فعلا که شما داری منو درسته قورت می دی

می خواست جوابمو بده که صدای زنگ اس ام اس گوشیم باعث سکوتش شد ، گوشیمو از جیبم درآوردم

" باران خیلی سرخوشیا "

سینا بود . شمارشو از حفظ گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت

سینا - حس نمی کنی یه چیزی جا گذاشتی ؟

- نه ، چی ؟

سینا - کیفیت تو ماشینه ها

از حواس پرتی و خنگی خودم لجم گرفته بود و زدم تو سر خودم .

- آخ

سینا - می خوای برات بیارم ؟

- کجایی الان ؟

سینا - رسیدم خونه

- نه دیگه ولش . حالا بعدا ازت می گیرمش .

سینا - باشه خدافظ

- بابای

علی - چی جا گذاشتی ؟

- کیفمو

علی - خدایی خیلی سرخوشی

- می دونم

علی - پاشین بریم خونه

- ایــــــــــــش کله شق

علی - فردا بریم بیرون ؟

- کجا ؟

علی - نمی دونم

یاسی - من بگم ؟

- بگو

یاسی - بریم دیزین

علی - دیزین ؟

- اوهــــــــــــــــوم ، ایول یاسی جون . واقعا که دوست خودمی

یاسی - ما شاگرد شما ایم

علی - خب حالا بسه چه قربون صدقه هم می رن ، به سینا هم بگو بیاد

- باشه ، بریم ؟

یاسی - بریم جیگر

سه تایی از اتاق یاسی اومدیم بیرون .

یاسی - نیلی جون ما داریم می ریم توام برو

نیلی - باشه ، به سلامت

داشتیم می رفتیم بیرون که یاسی چیزی یادش افتاد و برگشت و رو به نیلی گفت

- راستی فردا می خوام بریم دیزین ، تو و آویدم میان ؟

نیلی - نمی دونم اگه اومدنی شدیم بهت اس می دم

یاسی - باشه

و از مطب اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . مسیر با سرعت جت طی کردیم و بعد از یه ربع دم

در خونه بودیم . علی ماشینو پارک کرد و رفتیم تو . بعد از اینکه یه چیزی خوردیم رفتیم تو اتاق

یاسی که هم یکم استراحت کنم هم ببینم سینا میاد یا نه !

به سینا اس دادم

" خوابی ؟ "

" نه "

بهش زنگ زدمو بعد از اولین بوق برداشت اما اینبار برعکس همیشه لحن مهربونش بود که تو

گوشم پیچید

- سلام

- سلام

سینا - خوبی ؟

- مرسی ، تو خوبی ؟

سینا - مرسی

- فردا خونه ای ؟

سینا - آره ، چطور ؟

- میای دیزین ؟

سینا - کیا میان ؟

- چه فرقی می کنه ؟

سینا - هیچی همین طوری پرسیدم ، میام

- یاسی و علی ، نیلی و آوید و احتمالا فرانک و فرهاد و آرتا

سینا - باشه

- فعلا ، کاری نداری ؟

سینا - نه گلم ، خدافظ

- خدافظ

همیشه اخلاقم این طوری بود که بیرون رفتن و مخصوصا این جور جاها رو با افراد زیاد البته پایه دوست داشتم ، برای همین تصمیم گرفتم علاوه بر خودمون به احسان و آرش و عسلم بگم بیان .

یه جورایی مطمئن بودم که میان ، پس شروع کردم به زنگ زدن بهشون . بعد از نیم ساعت زنگ زدن به این همه آدم ، اومدنشون حتمی شد .

از اتاق یاسی رفتم بیرون و حس فوضولیم گل کرد . یاسی نشست به پیش علی و داشتن با هم حرف می زدند .

چون پشتشون به من بودن منو نمی دیدن ، با اینکه از فال گوش وایسادن بدم میومد اما اینبار فوضولیم گل کرده بود برای همین آروم آروم رفتم تقریبا پشت مبلی که روش نشسته بودن رو زمین نشستم .

اُه اُه چه احساساتی هم بودن ، دیگه می خواستم بلند شم برم پیششون که نمی دونم علی از کجا فهمید من داشتم گوش می کردم که گفت

- پاشو بیا اینجا بشین گوش بده باران

منم خیلی پرو و همچین طبیعی و عادی از رو زمین بلند شدم و رفتم پیش علی نشستم .

- از کجا فهمیدی ؟

علی - دخی اون جایی که تو درس می خوندی ، ما مدیرش بودیم

- بابا این کاره ! آهان راستی یه چیزی

علی - چیه ؟

- فردا فرانک و فرهاد ، ارتا و بابک و احسان نازنینم میان .

نازنین زن احسان بود که دو سالی می شد ازدواج کرده بودنو الانم یه دختر ۶ ماهه تو راه داشتن .

علی - باشه

صبح با کلی انرژی از خواب بیدار شدم . علی و یاسی هنوز خواب بودن البته هنوز زود بود برای همین بیدارشون نکردم . صبحانه خوردم و تصمیم گرفتم حاضر بشم چون ماشا... حاضر شدنم

کلی طول می کشید . درو کمدمو باز کردم اما ایندفعه سریع لباسمو انتخاب کردم . یه شلوار کتون مشکی با شال و کفش مشکی برداشتم و یه پالتو قهوه ایی لباسمو تکمیل کرد . حالا نوبت جمع کردن این موهای خوشگلم بود که همیشه باهاشون درگیر بودم . اول همشونو با یه کلیپس کوچولو جمع کردم که یه ذره که گذشت نصفشون از تو کلیپس در اومدن . منم تصمیم گرفتم یه ذره از موهامو که فر بود کج بزارم بیرون بمونه . یاسی هم دیگه بیدار شده بود .

- سلام یاسی جون

یاسی - سلام عزیزم ، صبحت بخیر

- صبح توام بخیر ، پاشو برو صبحونه بخور ، علیم بیدار کن بعدشم بیا حاضر شو

یاسی - چشم

- بی بلا

یاسی رفت و منم بعد از اینکه شالمو سرم کردم . خیلی کم پیش میومد که آرایش کنم نهایتا یه رژ لب می زدم اما اینبار بعد از اینکه یه رژ لب صورتی مات زدم و بعدش خط چشم کشیدم ، یه ذره هم رژگونه زدم ولی دیگه همینا بس بود تا همینجاشم خیلی زیاد آرایش کرده بودم.

علی - سلام صبح بخیر

برگشتم سمتش و تازه دیدتم

- صبح توام بخیر

علی - اوف - چه کرده

- ه - و چشماتو درویش کن

علی - به چشم برادری گفتم

- خو بدترش کردی که ! مگه به چشم دیگه ای هم جرئت داری نگاه کنی ؟ یاسیو صدا کنم ؟

علی - ای خدا ... ، اصلا چه زشت شدی

داشتی کنار هم و دو برابرشون می کردی تازه می شد اینجا . از لحاظ ظاهری هم که خیلی شیک و قشنگ بود .

حالا دیگه یکمی از استرس کم شده بود اما هنوزم استرس داشتم ولی خیلی مشتاق ماشینو پارک کردم و رفتم تو ساختمون .

یه ذره دید زدم ببینم بچه ها کجان که پیداشون کردم و رفتم پیششون .

- سلام

همه جوابمو دادن و وقتی سینا رو دیدم رفتم پیشش و ایسادم .

سینا - خوبی ؟

- مرسی خوبم ، تو خوبی ؟

سینا - بد نیستم

داشتیم صحبت می کردیم که یه نفر اومد و صدامون کرد که بریم تو سالن .

دیگه کلا بعد از دیدن سینا هیچ استرسی نداشتم . یه جورایی کلا با دیدنش و شنیدن صداش آرامش خاصی پیدا می کردم .

برای حسی که نسبت بهش داشتم هیچ واژه ای بهتر از عشق پیدا نمی کردم اما هنوزم نمی خواستم که حسمو بفهمه هرچند که تو این دو ماهی که با هم آشنا شده بودیم خودمو لو داده بودم تا حدی .

وقتی که پیشم نبود همش با خودم عهد می کردم که سعی کنم چیزی نگم که از احساسم با خبر بشه اما به محض دیدنش همه چی از یادم می رفتو

اینقدری تو فکر بودم که نفهمیدم کی نشستم . به صندلی های روبروم که نگاه کردم متوجه این شدم که جای هر کس از قبل تعیین شده .

بدبختانه روبروی من بهرامی بود و کنارش سحر اما خوشبختانه سینا کنارم بود . بقیه هم طبق جاهای مشخص شده نشسته بودن . دیگه هیچی نفهمیدم جز اینکه کی مناقصه رو برد ...

دلَم می خواست اون موقع از خوشحالی جیغ بزنم اما خب نمی شد دیگه . از زیر میز دست سینا رو گرفتم ، اونم محکم دستمو فشار داد . مطمئن بودم که اونم به اندازه ی من خوشحاله . بعد از انکه فهمیدم کی مناقصه رو برده هم از صحبت هایی که شد هیچی نفهمیدم و فقط می خواستم زودتر این جلسه تموم شه .

بالاخره به آرزوم رسیدم و جلسه تموم شد و بعد از اون تبریک گفتنا شروع شد . اول از همه سحر اومد پیشم

سحر - تبریک می گم عزیزم

- مرسی گلم

و بعد از اونم رئیس شرکتی که اونجا بودیم و بعدش دیگه کم کم داشتم قاطی می کردم که به پیشنهاد احسان اومدیم بیرون تا بیکه حرفامونو بزنیم . وقتی اومدیم بیرون بهرامی بعد از یه خداحافظی سرسری با احسان سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت .

اینبار احسان اومد سمتمو بهم تبریک گفت

احسان - تبریک می گم بارانی ، حالا چی به ما می دی ؟

- هیچی !

احسان - آه من دلمو الکی خوش کرده بودم یعنی ؟

- حالا باشه چون تویی یه چیزی می دم . البته بیشتر بخاطر نازی جـونم

احسان - خوبه ما این نازی جونو داریم وگرنه هیچی دیگه

- برو ببینم ، خدافظ

احسان - فعلا ، خدافظ

تو این مدتی که من داشتم با احسان حرف می زدم سینا هم داشت با سحر حرف می زد ، اما حالا سحرم سوار ماشینش شده بود و ازم خداحافظی کرد و اونم رفت.

حالا مونده بودیم منو سینا ... اومد پیشم وایساد .

سینا - خب !

- خب که چی ؟

سینا - هیچی !

- هیچی ؟ یعنی چیزی نمی خوای بگی دیگه !؟

سینا - نه

ای خدا ، من نمی دونم چرا این بشر با این همه مهربونیش و خوش اخلاقیش اینقدر مغرور . هر چی باشه دیگه تو این ۳ ماه شناختمش و می تونم از تو چشمش همه چی رو بفهمم .

یه نگاه به خیابون کردم ، هیچکس نبود .

- سینا ؟!

سینا - جانم ؟

همزمان با جانم گفتنش خودمو انداختم تو آغوشش و بغلش کردم . دیگه آب از سرم گذشته بود ، برام مهم نبود کسی ما رو ببینه . امروز فقط می خواستم خوشحال باشم ، شاد باشم اونم در کنار سینا . چند دقیقه ای همون طوری بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم . سینا صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد و در گوشم زمزمه کرد

- مبارک باشه عشقم

نفساش به گردنم می خورد و حقیقتا بدون اغراق داشتم از گرمی نفساش دیوونه می شدم . بخاطر قد بلندش مجبور شدم یکمی رو نوک پنجم وایسم و منم در گوشش زمزمه کردم

- خب به من چه ؟ چیکار می کردی تا ساعت ۴ ؟

علی - داشتیم با یاسی مخ همو ولو می کردیم

- ای _____ ش اینقدر بدم میاد از این کارا

علی - حالا ببینیم و تعریف کنیم باران خانوم

- خب حالا بسه دیگه داری مخ منو ولو می کنی ، ببین من بیرونم خودت حلش کن ، باشه ؟

علی - خب به من چه ربطی داره ؟

- آی کیو مامان میاد خونه شما ناهار

علی - آهان ، نمی دونستم ، باشه عزیزم .

- مرسی _____ کی ، فعلا .

علی - خوش بگذره

حالا که دیگه از حسم نسبت به سینا مطمئن شده بودم ، نمی خواستم هیچ چیزی این حسو

خراب کنه و این آرامش و از بین ببره . الان تنها مشکلم بهرامی بود و باید یه جوری می

فرستادمش پی کارش . نمی خواستم در موردش حتی برای سی ثانیه هم که شده فکر کنم چون

هیچ شکی در جواب منقیم بهش نداشتم . بهش اس ام اس دادم

" آقای بهرامی هنوزم کارم دارید ؟ اگه کارم دارید یه ساعتی رو برای امروز با جاش برام اس کنید

"

یه ربع بعد جوابمو داد

" امروز بعد از ظهر ساعت شش کافی شاپ بغل شرکت "

بخاطر ترافیکی که تو مسیر بود ساعت شش و نیم رسیدم . بهرامی هم نشسته بود و دستشو

گذاشته بود زیر چوئش و زل زده بود به در .

رفتم رو به روش نشستم

- سلام

بهرامی - سلام ، همیشه اینقدر وقت شناسید؟

- آقای بهرامی اگه می خواید تیکه بندازید من برم

بهرامی - عذر می خوام ، بدون حاشیه حرفمو می زنم . باران ...

منتظر ادامه جملش نشدم ، چه زود پسر خاله می شه ، باران .

- ستوده هستم

بهرامی - خیلی خب ، خانوم ستوده بدون حاشیه می خوام ازتون خواستگاری کنم

- منم بدون حاشیه می گم جوابتون منفیه

بهرامی - مطمئنید

- بله

بهرامی - پشیمون می شید از حرفتون

بیا می گم این یارو دیوونس علی می گه نه ، با اینکه من بهش می گم جوابش منفیه خوشحال ترم
میشه .

بهرامی - منتظر جواب کارتون باشید

من از دیوانگیش و آنرمال بودنش زدم زیر خنده و تا چند دقیقه خندیدم ، بعدش هم کیفمو
برداشتمو بلند شدم که برم .

بهرامی - خانوم ستوده قبل از رفتنتون باید بگم که دیگه کلا بیخیال دوستتون یا به اصطلاح
خودتون نامزدتون بشید . چون دیگه ...

از مزخرف گفتناش خسته شدمو از کافی شاپ زدم بیرون .

*

خودمو انداختم تو آغوش علی و گریه ام شدت گرفت ، دلم می خواست از ته دلم زار بزنم . دلم می خواست زمان متوقف بشه ، تا زمانی که من خالی شم از این حس پوچی ، حس باختن دوباره به زندگی ، حس کم آوردن جلوی بازی دنیا .

دیگه باران نیستم ، سه ماهه که اون باران نیستم ، سه ماهه که دیگه اون ی که با همه ی دنیا جنگیده بود نیستم ، سه ماهه که کار شب و روزم گریه کردن و گریه کردنه . سه ماه که سینا رفته ، اولش نمی دونستم برای چی و برام مهم نبود ، الانشم نفهمیدم برای چی ، فقط فهمیدم که کار اون بهرامی دیوونس . اولش انگار که نه انگار هیچ اتفاقی افتاده و می گفتم سینا یه دوست بود که چند روزی همراهم بود اما الان دیگه نمی تونم بی تفاوت باشم ، دلم براش تنگ شده و نمی تونم انکار کنم . نمی تونم ساکت بمونم و عادی ورق بزنم این صفحه ی زندگیمو .

علی هم سکوت کرده بود ، اونم حرفی برای گفتن نداشت ، هیچکس حرفی برای گفتن نداشت ، هیچکس . علی موهامو نوازش می کرد و من مدام اتفاقات این سه ماه جلوی چشم رژه می رفتن . یه هفته بعد از اینکه سینا رفت ، من رفتم و از پروژه ای که یه زمانی شده بود کار و زندگی من انصراف دادم . اون لعنتی هم انصراف داده بود . بعدش هم فقط تو خونه بودم . تا یک ماه هیچکس نمی دونست چی شده ، بعدشم علی فهمید ، احسان بهش گفته بود . بقیه هم (دوستام و اینا) کم کم فهمیدن که چی شده . هیچکس دور و برم نمی پلکید و سر به سرم نمی داشت .

منم نه حرفی می زدم ، نه گریه می کردم و نه هیچ کار دیگه ای . اما حالا تو بغل علی همین طوری هق هقم اوج می گرفت . علی هم آروم آروم این سکوت کذایی رو شکست

علی – فدات شم ، آروم باش .

جوابش سکوت بود و سکوت ...

علی – د آخه یه حرفی بزن بارانم . کی می گفت زندگی یه شوخیه بزرگه؟! کی بود که همیشه شونش جایی بود که همه آروم می شدن!؟

– علی کم آوردم ، به والله کم آوردم ، دیگه نمی کشم . تا همین جاشم چون دادمو ساکت موندم

علی - یعنی انقدر سینا رو دوست داشتی؟

بازم نمی خواستم حرفی بزنم ... حوصله ی حرف زدنم نداشتم!

علی - می خوای من برم گلم؟

دستشو محکم گرفتم

- بمون علی ، فقط بمون .

علی - تو آرام باش خانومی

کم کم آرام شدمو دیگه اشکی برای جاری شدن نداشتم .

هر چقدر که دارم با خودم سعی می کنم که بشم باران همیشگی نمی شه و فقط تنها کاری که می تونم بکنم شنیدن خورد شدن قلبمه که اونم مثله من دیگه نمی کشه و توان مقاومت در برابر نبود سینا رو نداره .

خودمم باور نمی کردم که اینقدر عاشق سینا باشم ، اونم منی که عشق و عاشقی برام مسخره چیزی بود که می تونست وجود داشت باشه اما الان دارم تو این آتیش می سوزم .

از فکر کردن خسته شده بودم . بلند شدم و رفتم که یه آهنگ بزارم اما همه آهنگای پلی لیستو رد می کردم . اما ناخودآگاه با شروع آهنگ ، همونجا افتادم روی زمینو سرمو گرفتم بین دوتا دستام و دوباره از ته دلم زار زدم

حالا که تموم شد تو هم داری می ری

مبادا دست کسی رو بگیری

خدایا نگاه کن درست تو چه وقتی

پر از اشکم اما می خندم به سختی
 گلوم و رها کن تو ای حق حق من
 می مردم من و اون نبود عاشق من
 مبادا که عشقم تو قلبش بمیره
 می ترسم که دست کسی رو بگیره
 بگین کاری اینبار ازم بر نیومد
 بگین کم آوردم یا صبرم سر اومد
 بگین باز بیاد و به قلبم بشینه
 بگین جای اسمش هنوز نقطه چینه
 تو احساس من رو چه راحت ربودی
 اگه من شکستم مقصر تو بودی
 مگه من رو در حد مردن ندیدی
 تو دلخور نبودی چرا دل بریدی
 دلم روز و شب رو تو تنهایی سر کرد
 اگر که تموم دعاهاش اثر کرد
 بگین اون و دست خدامون سپردم
 مقصر نبودم ولی پاش و خوردم
 بگین خیلی وقته که صبرم سر اومد
 بگین کاری کرده که دادم در اومد
 بگین خیسه اشکه همه تار و پودم

بگین تا بدونه مقصر نبودم

راستی الان عزیز من سرت رو شونه کیه

صدای خنده های تو الان تو خونه کیه

روزای خوب زندگی تمومشون صرف تو شد

می گفتمی راهمون جداست آخرشم حرف تو شد

میون حق هق هام صدای گوشیم بلند شد ، یه نگاه انداختم که ببینم کجاست ، روی میز کامپیوترم بود . بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به اسکرینش بکنم ، با تمام حرصم پرتش کردم رو زمین و خفه شدن صدایش و تکه تکه شدنش . برام مهم نبود که گوشیم تکه تکه شد ، الان اونم شد مثله قلب خورد شده من .

دوباره زندگیم شد نقطه سر و خط و برگشتم به حرف خودم ، عشق وجود نداره ، همش یه مشت حرفه و بس ...

زندگی هنوزم بدون وجود سینا جریان داره و هنوزم پر از تلاطم و پستی و بلندیه ، همه چیز مثله گذشتست و فقط سینا نیست و این منم که بی احساس تر از قبل شدم .

الان به هیچی کار ندارم ولی چرا وقتی که تو اوج خوشی غرق شدم باید این طوری بشه؟! رفتارم دسته خودم نیست ، عقل و قلبم دارن با همدیگه می جنگن و من موندم این وسط . بازم ذهنم به سمت گذشته پر زد و من تو اون زمان غرق شدم .

اون روز بعد از اینکه از کافی شاپ زدم بیرون ، سوار ماشینم شدمو رفتم مطب یاسی ، خیلی وقت بود ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود . وقتی رسیدم مطبش کاملاً دپرس شدم بخاطر اینکه هشت نفر مریض داشتو من باید گلی منتظر می موندم ، منم برای اینکه حوصلم سر نره یه صندلی گذاشتم کنار نیلی و نشستم پیشش

نیلی - خوبی ؟

- بد نیستم ، تو خوبی ؟

دیگه دو سه نفر مونده بودن ولی من اینقدر خسته شده بودم که می خواستم بلند شم برم که در مطب باز شد و علی اومد تو .

- اوا سلام ، تو چرا اومدی ؟

علی - سلام ، نارحتی می خوای برم ، اومدم نامزدمو ببینم

- خيله خب حالا

اون روزم تموم شد و همین طور سه روز دیگه ام گذشت ، سینا نه زنگ می زد و نه اس می داد . هیچ خبری ازش نداشتمو کم کم نگران شده بودم چون منم که زنگ می زدم گوشیش خاموش بودو اس ام اسم که می دادم جواب نمی داد .

ولی روز سوم وقتی که بهش زنگ زدم ، بعد از سه تا بوق ، صدای آوید داغونم کرد

- بفرمایید

- ببخشید شما ؟

- آویدم باران

- سینا کجاست؟

- ببین من نمی دونم چی شده فقط می دونم که هرچی بینتون بوده دیگه تموم شده

- یعنی چی !؟

- یعنی اینکه فکر کن دیگه سینایی وجود نداره

- اوکی ، بای

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشیمو قطع کردم و همه چی تموم ...

اولش فکر می کردم شوخیه ولی هر چی که می گذشت و هیچ خبری از سینا نمی شد با لحنی که آوید داشت مطمئن می شدم که شوخی نیست . با خودمم می گفتم خب یه دوست معمولی بود و حالا همه چی تموم شده ولی نمی تونستم این دروغ بزرگو باور کنم . من عاشقش بودم .

صدای تق تق در به خودم آوردم ، اشکامو پاک کردم و خیلی طبیعی نشستم پشت لب تا پیم و مثلا
داشتم کار انجام می دادم

- بفرمایید

مامانم اومد تو و گفت

- گوشیت چرا خاموشه ، نیلی کارت داشت زنگ زد خونه .

- نمی دونم احتمالا شارژش تموم شده

- صدات چرا گرفته ؟ چشمات چرا قرمزه ؟

- هیچی فکر کنم سرما خوردم

- خب برو دکتر ، آخ اصلا اصل کارو یادم رفت ، یه خبر خوب که اگه بگم خوشحال می شی

- چه خبری ؟

- هفته ی دیگه عروسی نیلی و آوید

- ا به سلامتی

می خواستن دو ماه پیش عروسیشونو بگیرن اما نمی دونم چی شد که انداختنش عقب تر .

لباسامو پوشیدم ، یه نگاه به آینه کردم و یه لبخند زدم . شده بودم باران همیشه ولی به ظاهر . یا

می تونم بگم خنده ی من از گریه غم انگیز تر است ، کار من از گریه گذشته بدان می خندم

علی - اومدی جیگر ؟ دیر شدا فکر کنم به شامم نرسیم

بلند زدم زیر خنده و رفتم پیش یاسی و علی و مامان ، یه هفته دیگه هم مثله برق و باد گذشت و

حالا امشب عروسیه نیلیه . نمی دونم چرا ولی قلبم می خواد از جا کنده بشه ، نمی دونم امشب

سینا هم میاد یا نه ولی نمی شه که عروسی صمیمی ترین دوستش نیاد از طرفی هم حسم می گه

بخاطر وجود من نمیاد .

از استرسم کم بشه . خیلی عادی و بی توجه به سینا رفتم پیش آوید وایسادم ، اصلا انگار روح بوده و من نمی دیدمش اما قشنگ می تونستم تعجب و توی صورت سینا ببینم

آوید - مرسی باران جان از اینکه اومدی

- ||| مگه می شد نیام ؟

آوید - عمرا

لبخند زدمو سعی کردم لرزشی که تو صدام هست رو پنهان کنم

- باشه ، فعلا کاری نداری ؟

- نه

- خدافظ

و بعد از جواب آوید به سرعت از اونجا دور شدم اما بازم می تونستم چهره ی متعجب سینا رو ببینم .

داشتم بی هدف برای خودم تو خیابون قدم می زدم ، هوا زیاد سرد نبود اما وجود من یخ بسته بود . تو خیابون قدم زدن تنها کاری بود که می تونست آرومم کنه اما کی می دونست این آرامشی که دوباره داشت بر می گشت ، آرامش قبل از طوفان بود!؟

با خودم فکر می کردم که تو اون موقعیت بدترین اتفاقای ممکن افتاده و چیزه بدتری نمی تونه اتفاق بیفته اما ... گوشیه مامانم که دستم بود زنگ خورد و با بی حوصلگی جواب دادم

- بفرمایید

صدای یه زن بود اما اصلا برام آشنا نبود

- ببخشید شما شخصی به نام علی ستوده می شناسید ؟

دیگه واقعا داشتم قاط می زدم

- بله ، چطور ؟

- می شه لطفا سریع بیاید بیمارستان ...

بعد از قطع شدن تلفن بدون معطلی دو سه تا خیابون و دویدم تا به جایی که ماشینم پارک بود برسم ، یعنی چه اتفاقی می تونست برای علی افتاده باشه ؟ دلم می خواست خوش بین باشم و فکر کنم که اتفاق خاصی نیوفتاده وگرنه خانومه اسمشو از کجا می دونست ؟ از کجا شماره ی منو داشت . با سرعت جت مسیر و طی کردم و از بیمارستان رفتم تو .

با مسئول پذیرش صحبت کردم و اونم منم به یه دکتر دیگه معرفی کرد.

- سلام ، میشه بپرسم آقای ستوده کجان و چه اتفاقی براشون افتاده؟

دکتر - شما چه نسبتی با ایشون دارین ؟

- دختر خالسون می شم

دکتر - بسیار خب ، متاسفانه باید بگم که ایشون تصادف کردن و الانم وضعیت خوبی ندارن !

- الان خالسون چه جوریه

دکتر - متاسفانه بخاطر ضربه ی شدیدی که بهشون وارد شده الان تو کمان

حرف دکتر چند بار تو گوشم تکرار شد ، کم کم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم .

وقتی به هوش اومدم چشمهای نگران یاسی رو دیدم که بالا سرم ایستاده بود .

- یاسی ؟

یاسی - بله ؟

- علی !؟

دستمو گرفت و محکم فشرد ، روی صندلی بغل تختی که روش خوابیده بودم نشست . چونش می لرزید ، دستاشم همین طور ، دیگه طاقت نیاوردم.

- حرف بزن یاسی علی چش شده ؟

اونم دیگه طاقت نیاوردو با صدای بلند زد زیر گریه . سعی کردم سر جام بشینموزل زدم تو چشمهای خیس یاسی .

- تورو خدا حرف بزن یاسی ، دارم سخته می کنم

با صدای تحلیل رفته و لرزوش گفت

- تو کماست ، به هوش اومدنشم دستِ خدا ...

تو سکوت به گریش ادامه داد ، با شنیدن جملش ، حالا من بودم که یه بارِ دیگه داغون می شدم ، بدبختی پشتِ بدبختی ، شکستن پشتِ شکستن ، دلم می خواست جیغ بکشم ، داد بزنم ، منم مته یاسی گریه کنم اما انگار شده بودم یه مجسمه .

آخه خدایا ! چرا باید این جور بشه ؟! گذشتم بسم نبود ؟! رفتن سینا و خورد شدنم بسم نبود ؟! باید علی هم این طوری می شد ؟!

سِرْمی که تو دستم بود و در آوردم و از جام بلند شدم ، یاسی داد زد

- کج _____ ؟

- می خوام علی رو ببینم

- نمی زارن

بدون توجه به حرفش از اتاق اومدم بیرون و راه افتادم سمت آی سی یو ، همون موقع یه پرستارم از اونجا اومد بیرون .

- خانوم کجا ؟ شما نمی تونید برید داخل

می خواستم جوابشو بدم که با بیرون اومدن دکتر پاکزاد انگاری که فرشته نجاتو دیدم ، دکتر پاکزاد یه مرد حدود هفتاد سال بود که چهار ، پنج ترم باهاش کلاس داشتیم ، عادت داشت که همه دانشجوهایش رو به اسم کوچیک صدا کنه و منم تو کلاس سوگلیش بودم.

دکتر پاکزاد - سلام باران ، برای کسی مشکلی پیش اومده ؟

_ سلام استاد ، بله ، علی پسر خالم فکر کنم دیده باشینش ، متاسفانه تصادف کرده و الانم تو کماست

پاکزاد - می خوام ببینیش ؟

- بله

پاکزاد - با اینکه از پارتی بازی خوشم نمیاد ولی دیگه کاری نمی شه کرد

با دکتر پاکزاد رفتم تو و بعد از اینکه با مسئول اون بخش هماهنگ کرد ، منو برد اتاق علی .

- برو تو فقط ده دقیقه دیگه بیای بیرونا

- چشم ، خیلی لطف کردین

دکتر رفت و منم آرام در اتاق علی رو باز کردم و رفتم تو .

با دیدن علی و شنیدن صدای ضربان قلبش بغضم ترکید ، صندلی که کنار در بود و برداشتم و رفتم کنار تختش نشستم . می دونستم که تو کماست ، می دونستم که متوجه اطرافش نمی شه اما دلم می خواست باهاش حرف بزنم.

وقتی از آی سی یو اومدم بیرون ، یاسی رو دیدم که روی صندلی نشسته بود تازه بهش توجه کردم و چهرش و دیدم . چشمه‌هاش شده بودن دو تا گوله ی سرخ از بس که گریه کرده بود .

همون موقع موبایلش زنگ خورد

- یاسمن لطفا فعلا الان به کسی چیزی نگو

مطمئن بودم که اگه خاله رُزا بفهمه اونم سکنه می کنه ، یاسی موبایلشو جواب داد و بعدش با صدایی که بزور می شنیدم پرسید

- حالا چیکار کنیم !؟

- اول باید با دکترش صحبت کنم

با دستش اشاره کرد که بریم . وقتی رفتیم پیش مسئول پذیرش فهمیدم که دکترش همون استاد پاکزاد.

بعد از در زدن وارد اتاقِ دکتر شدیم و بعد از بفرمایید گفتن دکتر روی صندلی نشستیم

- استاد تا کی این وضعیت ادامه داره ؟

پاکزاد - !!! باران از تو دیگه انتظار این سوالو نداشتم ، می دونی که ، معلوم نیست شاید یه

ساعت دیگه ، شاید ده سال دیگه

با گفتن این حرفِ دکتر پاکزاد دوباره اشکای یاسی جاری شدن

دکتر - فضولی نباشه ، ایشون چه نسبتی دارن با علی ؟

- دوست من و نامزد علی

پاکزاد - امیدوارم هر چه زودتر بهوش بیان ، به نظرم من شما برین خونه ، اگه خبری شد بهتون

اطلاع می دین و یه چیزی دیگه به بقیه خانواده هم خبر بدین

- باشه چشم ، خدافظ

پاکزاد - به سلامت

یاسی هم یه سری تکون داد و با هم از اتاق دکتر پاکزاد اومدیم بیرون . با این وضع نمی تونستم

برم خونه ، چون مجبور می شدم بگم که چی شده ، فعلا باید فکر می کردم که چه جوری بهشون

بگم برای همین تصمیم گرفتم که برم خونه یاسمن اینا .

خاله صدف درو باز کرد و با خوشحالی تمام گفت

- خیلی خوش اومدی خاله ، خیلی وقت بود اینجا نیومده بودی

یه لبخند زدم اما اون قدری تلخ بود که مامانِ یاسی هم متوجش شد .

صدف - چیزی شده دخترا

کفشهامونو درآوردیمو رفتیم تو ، ابرو هامو به علامت نه بالا انداختم و رفتم تو . چونه ی یاسی
هنوزم می لرزید و کاملا واضح بود و بیشتر از این نمی شد اتفاق به این بزرگی رو انکار کرد

- خاله ، علی !

منم دوباره به گریه افتاده بودم و نفسم بند اومده بود

صدف - حرف بزنین دیگه !

- خاله ، علی تصادف کرده و الانم تو کماست ، معلوم نیست کی بهوش میاد

صدف - مسخره ها ، الان چه وقت شوخی کردنه

جوابمون دو تامون سکوت بود و کم کم نگاهش رنگ باخت .

یه دفعه یاسی عصبی شد و بلند شد و داد زد

- مامان من کجای قیافه ما دو تا شبیه آدماییه که شوخی می کنن !؟

به سرعت رفت تو اتاقش و درو محکم کوبید بهم. منم بلند شدم که برم پیشش اما قبلش از صدف
عذرخواهی کردم

- ببخشید خاله ، می دونین که اعصابش خورده ، بالاخره ...

پشت در اتاقش وایسادمو در زدم

هیچ صدایی نشنیدم

- یاسی _____ می !؟ پیام تو ؟

خودش اومد درو باز کرد و با هم رفتیم تو

یاسی - درو ببند

در بستمو رفتم کنارش روی تختش نشستم ، می تونستم حالشو بفهمم اما اون به هیچ وجه نمی

تونست بفهمه من چه حالی دارم

یاسی - باران ، بگو که علیم خوب می شه ، بگو که می مونه

جوایی برایش نداشتم . بغلش کردم ، سرشو گذاشت رو شونمو حالا با هم گریه می کردیم . دستای سردشو گرفته بودم و تو چشمه‌هاش خیره شده بودم .

زمان برام برگشت به عقب ، روزی که بالاخره بعد از رفتن سینا بغضم شکسته شد . علی تنها کسی بود که می تونستم بهش تکیه کنم ، تنها مردی توی زندگیم بود که قبولش داشتم . حالا دیگه به کی تکیه کنم ؟ کی می تونه آرومم کنه ؟ کی می تونه امیدم باشه تو اوج نا امیدیم ؟ نمی تونم قبول کنم که علی نباشه ، می دونم اگه علی نباشه ، دیگه بارانی هم نیست . توی ذهنم فقط همین یه تیکه شعر می یومد .

(رفتن تو مرگه منه دستهای تو تو دستمه

نگو که باید جدا شیم نبود تو نبودمه

بدون تو کم میارم تا پای جون دوست دارم

اگه تو از من جدا شی امید موندن ندارم)

صدای زنگ گوشیم یه امید دوباره تو دلم کاشت

- بفرماید

صدای زنی کنجکاو ترم کرد

- سلام عزیزم

- ببخشید شما

- سحرم

می خواستم تماسو قطع کنم اما دیدم خیلی زشته

سحر - باران جان می شه یه وقتی بزاری یه جایی بینمت ؟

- برا چی ؟

سحر - راستش این طوری نمی شه بگم

- سحر جون الان درگیر یه سری کارام ، فعلا نمی تونم . اگه اشکالی نداره بزارش برای بعد

سحر - نه عزیزم این چه حرفیه ، فقط می شه بپرسم چه کاری ؟

- یه مشکلی برای یکی از آشنایان پیش اومده که درگیر اونم

سحر - خدا بد نده

- مرسی گلم ولی فعلا که بد داده

سحر - بیشتر از این فوضولی نکنم

می خواستم به سحر بگم که یه وقت ناراحت نشه

- این چه حرفیه ، راستش پسر خالم تصادف کرده و تو کماست

سحر - عزیزم _____ زم ، خیلی ناراحت شدم ، امیدوارم زودتر به هوش بیاد ، هر

کاری هم از دسته من بر میومد بگی دریغ نمی کنم

- مرسی

سحر - پس فعلا

- خدافظ

بعد از اینکه تلفنو قطع کردم ، یاسی گفت

- حالا چه جوری به رُزا جون بگیم

- نمی دونم یاسی ، بخدا نمی دونم

- می خوای من به مامان بگم بهشون بگه

- آره ، این طوری بهتره

صبح با امید اینکه شاید علی بهوش اومده باشه ، بلند شدم و سرسری لباس پوشیدمو با یاسی از خونه زدیم بیرون .

با دیدن دوباره علی تو اون وضع یه آه کشیدمو رفتم تو اتاقش اما اینبار با یاسی . بازم به سفارش استاد پاکزاد گذاشتن که بریم تو .

یاسمن کنار تخت علی رو زمین نشست ، دست علی رو گرفت تو دستشو محکم فشارش داد .
رو به من گفت

- همیشه وقتی گریه می کردم علی اشکامو پاک می کرد و می گفت تا وقتی من هستم ، دیگه نمی خوام این اشکارو ببینم ! ولی حالا چی ؟

جوابی برای حرفش نداشتم جز سکوت

الان یه هفته ای می شه که نرفتم به علی سر بزnm ، یاسی هر روز می ره اما چه فایده ای داره وقتی حال علی همون طوریه !؟

دیگه دارم از همه چیه این زندگی ناامید می شم یه جورایی ... از آدماش ... از عشق ...

مامان فهمیده که علی این طوری شده و خاله رُزا هم همین طور ، الانم بخاطر همین مامان رفته پیشش .

از پنجره ی اتاقم یه نگاه به بیرون انداختم دیگه آخرای زمستون بود اما برای بقیه ، نه برای من که تموم وجودم یخ بسته بود. داشت بارون می اومد ، هوس قدم زدن زیرش زد به سرم اما حوصله و حس و حال لباس پوشیدن برای اینکه برم بیرونو نداشتم برای همین تصمیم گرفتم تو حیاط خودمون یه کوچولو قدم بزnm .

با همون تاپ و شلوارکی که تنم بود تو اون هوای سرد زدم بیرونو شروع کردم به قدم زدن .

نگام به گل های باغچه که افتاد ، دوباره اشکام سرازیر شد . گل هاهم مثله من یخ زده بودن ، خشک شده بودن و زندگی توشون دیده نمی شد .

نم نم های بارون که رو سرم باریدن ، تنها یه چیزی تو ذهنم ورق خورد . وقتی که بچه بودم ، همیشه بهم می گفتن اگه زیر بارون دعا کنی ، حتما برابره می شه . الان تنها آرزوم بهوش اومدن علی بود و بس . دیگه هیچی نمی خواستم . یه بار عاشق شدم که اونم این طوری شد ، سینا گذاشت و رفت و من مطمئنم اگه برگرده هم دیگه من اون باران نیستم . پس هیچ آرزوی دیگه ای نداشتم جز خوب شدن علی .

دیگه از قدم زندن هم خسته شده بودمو می خواستم برم توی خونه که خش خش برگی که نشونه ی این بود که کسی روش پا گذاشته ، وحشت کردم .

با خودم گفتم شاید مامان باشه اما مامان که تازه رفته بود و گفت شبم پیشه خاله اینه می مونه !

پس کی می تونست باشه؟! ضربان قلبم به حدی شدید می زد که صداشو به خوبی می شنیدم .

تو همون موقع یه سایه ی بزرگم می تونستم ببینم که آروم آروم داشت نزدیک می شد .

درست وقتی که می خواستم جیغ بکشم ، دستی از پشت دورم حلقه شد .

یه نگاه به دستاش کردم و جیغم تو گلوم خفه شد . یه نفس عمیق کشیدمو وجودمو از عطر تنش پر کردم . با وجود تمام نفرت و عصبانیتی که ازش داشتم ، اما وقتی اون بوی آشنا ریه هامو پُر کردن دیگه حس مقاومت از وجودم بیرون رفت و نتونستم پَسِش بزنم .

تو شوک بودم ، گیج ، مات ، مبهوت . تو سرم پر از سوالای بی جواب بود اما انگار لال شده بودم ، نمی تونستم حرف بزنم .

بالاخره این سکوتو شکست و کنار گوشم ، با صدای پر از غمِش زمزمه کرد.

- سلام بارانی

مته همیشه ، جوابم سکوت بود

- باشه ، حرف نزن ، فقط بگو که می بخشیم

- تا حرف از بخشیدن شد ، مته یه تیکه چوب که بندازیش تو آتیش ، دلتنگی و غم و غصه و خلاصه تمام این سه ماه و خورده ای تو وجودم دوباره جون گرفت .
- برگشتم سمتش اما هنوزم سرم روی شونش بود و تو بغلش بودم .
- با مشتم می کوبیدم تو سینش و گریه می کردم . کم کم دستام خسته شده بودن و دیگه رمقی برام نمونه بود .
- آروم دستامو گرفت و برد سمت صورتشو بوسشون کرد .
- بازم دم گوشم زمزمه کرد.
- دستِ خودت درد می گیره خانومی
- سکوتِ دوباره ی من
- هر کاری بگی می کنم ، فقط ببخش
- منم مته خودش دم گوشش با صدای آرومی زمزمه کردم
- کجا بودی بی معرفت ، یه نگاه به من بُکن ! من همون بارانم !؟
- می دونم ، بخدا می دونم ، حالِ من بدتر از تو بوده . حاضرم هر جوری که تو بگی ، تاوان بدم فقط بزار پیشت بمونم
- تو این سه ماه کجا بودی ؟
- این اولین و آخرین چیزیه که ازت می خوام نپرسی
- می بخشم فقط به یه شرط
- چه شرطی ؟
- تلافی . الان نه ، ولی بعدا یه روز یه وقتی یه جایی تلافی می کنم ، یه جورِ دیگه ولی
- هر چی به جز رفتن باشه ، قبول

دیگه نمی تونستم همین طوری وایسم ، قلبم که سنگ نبود ، عاشقش بودم ، دلم براش تنگ شده بود.

خودمو بهش نزدیکتر کردم دستمو انداختم دور گردنش . زل زدم تو اون چشمای آبی .
اونم به من زل زده بود . برای یه لحظه برق توی چشماشو دیدم . صورتمو به صورتش نزدیکتر کردم ، داغی لب هاش رو لب هام .

سینا - بارانی!؟

- جانم ؟

سینا - من بی معرفت ... تو که بی معرفت نبودی !

- برای چی ؟

سینا - چند وقته نرفتی به علی سر بزنی ؟

- تو از کجا می دونی ؟

ابروشو بالا انداخت و همین طوری که منو به سمت خونه می برد گفت

- من منتظرم ، برو حاضر شو بریم بیمارستان

بدو بدو رفتم تو خونه و سریع لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون

سینا همون جا وایساده بود و چشم دوخته بود به در

- بریم ؟

سینا - بزن بریم

طبق عادت همیشهگیم دستمو دور بازوش حلقه کردم از خونه خارج شدیم .

- سلام باران

- سلام جیگر طلا

یاسی - سلام که کردم ، کاری داری ؟

- داشتم ولی دیگه نمی گم بد حرف زدی ، اصلا باهات قهرم

یاسی - الان چه وقت مسخره بازی در آوردنه باران خانوم ؟ علی اون طوریه بعد تو دلک بازی در میاری ؟

- لیلی جان ، مجنون عزیز بهوش اومدن ، پاشو بیا

یاسی - شوخی می کنی ؟

- نه بابا

یه ذره سکوت کرد اما بعدش با جیغ گفت

- الان میام

قبل از اینکه جوابشو بدم گوشیه قطع کرد . بعد از یاسی هم زنگ زدم و به خاله و مامان اینا گفتم.

دوباره رفتم تو بخش مراقبت های ویژه و پیش علی اینا

سحر - بچه ها من برم دیگه ؟ دیرم شد

- برو گلم

با همه خدافظی کرد و از اتاق رفت بیرون که تازه یادم افتاد بیچاره ماشین نیآورده که، با سینا

اومده . سریع سوئیچو از سینا گرفتم و رفتم بهش دادم

- بچه ها موافقید بریم دریا

علی - اوهوم

فرا - نُچ

- پس چی ؟

فرا - منم می خوام برم تو آب

- پس بزن بریم ، هر کی می خواد بیاد ، بیاد

بدنبال این حرفم سرخوشانه با فرا رفتم تو آب و همه هم پشت سرمون اومدن فقط احسان و نازی موندن اونم بخاطر نازی.

وسط دریا بودیم که نگام به سینا افتاد

با چشمکم بهش گفتم که بیاد پیشم و بدون هیچ واهمه ای بغلش کردم، وسط آب.

وقتی که شمال بودیم احسان گفت که حالا که همه چی درست شده دوباره بریم سره پروژه و تکمیلش کنیم ، الانم یه هفتست که داریم با سینا روش کار می کنیم

اینبار سینا اومده بود شرکت احسانو اینجا کار می کردیم . من روی صندلی کنار سینا نشسته بودم و داشتیم نظرمونو بهم دیگه می گفتیم

بعد از درست کردن یه سری اشکالای کوچولو ، کار این پروژه هم تموم شده و بعد از کشیدن یه نفس راحت ، نگاه خیره سینا رو ، رو خودم دیدم .

- تا حالا منو ندیدی ؟

ابروشو به حالت نه بالا انداخت و منم از این حرکت بامزش گونشو بوس کردم که از شانس خوب ما درست همون موقع احسان اومد تو اتاق ، بدون اینکه در بزنه

احسان - می خواین برم یه موقع دیگه پیام !؟

- شما هنوز در زدن یاد نگرفتی احسان جان ؟

حالت مظلومانه ای به خودش گرفت و گفت

- ببخشید

- دیگه حالا که اومدی تو؟

سینا - ای بابا ، اشکال نداره حالا

بعد از اینکه پروژه ی تکمیل شدمونو دید ، رفت سمت در که بره بیرون که تازه چیزی یادم افتادم

- احسان

احسان - بله؟

- بیا به دقه

با دستم به سینا اشاره کردم که کیفمو بده. از تو کیفم کارت عروسیمونو در آوردمو سمتش گرفتم

احسان - این چیه؟

- بگ_____یر

کارت و گرفت و خوندش وقتی به فامیلی هامون رسید تازه متوجه شد (ستوده و نیکخواه)

احسان - ا مبارکه !!

منو سینا با هم ازش تشکر کردیم .

منی که تا یه ماه پیش فکر می کردم که آخر خطه اما حالا می گم اینجا آغاز ماجراست ! هنوزم

باورم نمی شه که منو سینا اینقدر زود بهم رسیدیمو امشبم عروسیمون بود و الان کم کم همه

مهمونا دارن میرن .

علی اومد پیشم وایساد و منتظر شد تا همه مهمونا به غیر از خودمونیا برن .

بعدش بغلم کرد و گفت

- مبارک باشه ولی خیلی نامردیه ها

- برای چی؟

هنوزم از ماجرای اون سه ماه سر درنیاوردم و نمی دونم که چی شد که سینا رفت؟! نقش بهرامی وسط زندگی من چی بود؟! من چه جوری سینا رو به اون راحتی بخشیدم؟! فقط می دونم که یه کابوس بود که تموم شده و فکر کردن بهش هیچ چیزی رو عوض نمی کنه.

سینا - به چی فکر می کنی خانومی؟

- به طوری ربطی نداره!

سینا - الان نشونت می دم!

با یه حرکت بغل کرده و از روی تخت بلندم کرد و رفت سمت آشپزخونه

- سینا!؟

سینا - جان سینا؟

- تا حالا بهت گفته بودم، عاشقتم؟

سینا - ای جانم، من فدات شم الهی!

- خدانکنه، یادته می گفتمی مثلا بمیرم برای کی مهمه. حالا دیگه جرئت داری از این حرفا بزن

سینا - اینقدر با اعصاب من بازی نکن بچه! خوبه تازه از خواب بیدار شدیما!

خندیدیم و چشم دوختم بهش.

خودم از داستان زندگیم با تمام غم و شادی هاش عینا مطمئن شدم که پایان هر چیزی قشنگه ، خوبه ، شاده و بهترین اتفاق ممکن و فقط یه چیزی فهمیدم که اونم اینه که :

عشق یه چیزیه بین ما

یه اتفاق قشنگ

یه هوای جاری

یه شیرینی خاص

یه آرامش عمیق

یه تکیه گاه محکم

یه نگاه متفاوت

یه دلگرمی بی پایان

عشق اون سیبی که حوا چید

و بخاطرش از بهشت روندنش نیست

عشق همون سیبیه که من با چیدنش به بهشت رسیدم

پریسا.م ۹۱/۱۱/۲۵

پایان